

خاطرات سفیر
نویسنده: نیلوفر شادمهر
انتشارات سوره مهر

سخنی با خواننده محترم:

این کتاب توسط وبسایت متابوک به نشانی **MtBook.IR** گردآوری و ارائه شده
و هرگونه نشر، خرید یا فروش آن توسط افراد مجاز نمیباشد

پیشاپیش از همکاری شما سپاسگزاریم

پیش از آغاز

... القصه! به عنوان دانشجوی ممتاز، موفق به دریافت بورس دورهٔ دکترا در رشتهٔ طراحی صنعتی شدم. علاقهٔ شخصی و بررسی‌های مطالعاتی پیرامون موضوع رساله‌ام من را در انتخاب کشور فرانسه مطمئن‌تر کرد و سرانجام راهی پاریس شدم.

دوران تحصیل، جدای از آموزه‌های علمی و دانشگاهی، تجربیات زندگی اجتماعی را هم همراه دارد؛ طوری که گاهی می‌بینی آن قدر که در مورد دوم خیر و برکت هست در مورد اول نیست. برای من، که «طراحی صنعتی» را بسیار دوست داشتم، چندین سال مطالعه در این حیطه و شاخه‌های مرتبط با آن به خودی خود جذاب و انگیزه‌بخش بود؛ اما مهم‌تر از آن این بود که پیش از مقطع دکترا یک دانشجوی فعال تشکیلاتی بودم و این همان بستری بود که به رشته‌ام سمت‌وسو می‌داد. فعالیت تشکیلاتی روی نگاهم به تکنولوژی و محصولات صنعتی تأثیر داشت و روی نگاهم به مصرف‌گرایی، به تأثیرات محصول، به موضوع مهم سبک زندگی، و ... و خود زندگی. این باعث می‌شد اتفاقات روزمره را به اندازهٔ درس‌هایم جدی بگیرم و گاهی برایشان برنامه بریزم و هدفم فراتر از اتفاقی کوچک، مثل صرفاً «گرفتن یک مدرک دکترا»، باشد.

از وقتی به خاطر دارم بحث کرده‌ام! نه اینکه خودم بحث راه بیندازم؛ که اگر من هم نمی‌خواستم بروم طرف بحث، بحث می‌آمد طرف من! و این چنین شد که نوعی زندگی مسالمت‌آمیز بین من و بحث کردن شکل گرفت و هنوز ادامه دارد. یاد گرفته‌ام و اعتقاد دارم «مذهب بدون موضع»، به غایت درست و مستقیم که برود، به ترکستان می‌رسد. نمی‌شود به مفاهیمی چون «حق» و «باطل» باور داشته باشی و به پیرامون خودت بی‌اعتنا بمانی. صدا البته آنچه از انواع مسلمان‌ها دیدم نیز قلم در تأیید این جمله می‌زد.

پایم که رسید به فرانسه، با اولین رفتارها و سؤال‌هایی که دربارهٔ حجابم می‌شد و به‌خصوص دربارهٔ وضعیت و شرایط ایران، متوجه شدم آنجا کسی من را نمی‌بیند. آن که آن‌ها می‌دیدند و با او سر صحبت را باز می‌کردند یک مسلمان ایرانی بود؛ نه نیلوفر شادمهری. آن‌ها چیز زیادی از ایران نمی‌دانستند. اگر بخواهم دقیق‌تر بگویم، شناختی که از ایران داشتند فاصلهٔ زیادی حتی با واقعیت داشت؛ چه رسد به حقیقت.

و من شدم «ایران»! من باید پاسخگوی همهٔ نقاط قوت و ضعف ایران می‌بودم. انگار من مسئول همهٔ شرایط و وقایع بودم. چاره‌ای نبود و البته از این ناچاری ناراضی هم نبودم. من ناخواسته واسطهٔ انتقال بخشی از اطلاعات شده بودم و این فرصتی بود تا آن‌طور که باید و شاید وظیفه‌ام را انجام دهم. تصمیم گرفته شده بود! من سفیر ایران بودم و حافظ منافع کشورم و مردمش.

مجموعهٔ حاضر بخشی از اتفاقاتی است که در مدت تحصیل برایم رخ داد. قبل از ورودم به خوابگاه حدود چهار ماه با خانواده‌ای فرانسوی زندگی کردم. خاطرات آن دوره هم خالی از لطف نیست. اما آنچه می‌خوانید از زمان ورودم به خوابگاه تا پیش از اولین بازگشتم به ایران شکل گرفت.

سال چهارم ترم وبلاگی به نام «سفیر» زدم و تعدادی از خاطرات مجموعهٔ فعلی را در آن ثبت کردم. بعضی از مطالب گاه تا پانصد کامنت داشت؛ از تشویق و تحسین و ابراز احساسات و بیان لطف و محبت گرفته تا فحش و بد و بیراه به من و اسلام و ایران و ...

با نزدیک شدن به فصل‌های سنگین ترم، دیگر امکان به‌روزرسانی وبلاگ نبود. پس ناقص و نصفه رها شد تا امروز... بخشی از خاطرات درج‌شده در این کتاب همان‌ها هستند که در وبلاگ هم نوشته شده بود و بخشی دیگر خاطراتی که در آن دوره فرصتی برای نگارشش فراهم نشده بود و بعدتر به شکل حاضر مکتوب شد.

پس از اولین بازگشتم از ایران، خاطرات دیگری شکل گرفت. بخشی از این خاطرات که ارزش ثبت کردن دارد در حقیقت شاخ و برگ اتفاقاتی بود که دانه‌اش در دوره اول حضور در خوابگاه کاشته شده بود و در همان دوره ریشه دوانده بود.

ان شاءالله فرصتی برای نگارش فصل‌های بعدی این مجموعه خاطرات دست دهد.

با احترام

تابستان ۱۳۹۳

نیلوفر شادمهری

معیار مهم من از نظر استاد

چند تا پذیرش داشتم از چند تا دانشگاه معتبر. مهم‌ترینش انسم^۱ پاریس بود. انسم‌ها اکل^۲‌های ملی ممتاز مهندسی‌ان که اعتبار خیلی بالایی دارن. دانشجوی خوب و توانمند می‌گیرن و به اندازه کافی هم امکانات در اختیارش قرار می‌دن.

هزار تا فکر و خیال می‌اومد توی سرم و می‌رفت و ذوقم رو ده برابر می‌کرد. خیلی خوشحال بودم که می‌تونم دانشجوی انسم باشم. چقدر خوبه این سیستم دانشگاهی که برای میزان علم دانشجو و توانمندی علمی‌ش این قدر ارزش قائله. استادی که قرار بود استاد راهنمای ترم بشه یه نامه برام فرستاده بود که بیا همدیگه رو ببینیم. اون موقع ساکن شهر توغ^۳ بودم. با یه خانواده فرانسوی زندگی می‌کردم؛ چیزی شبیه دخترخونده. رفتم یه بلیت رفت و برگشت گرفتم برای دو روز بعد.

یه ساعتی بود که رسیده بودم پاریس. جلوی در انسم بودم؛ یه بنای خیلی قدیمی و زیبا و اصیل. رفتم تو. چند دقیقه بعد، با راهنمایی بر گه‌ای که توی بخش پذیرش و نگهبانی داده بودن دستم، رسیدم به دفتر استادی که مدیریت ترم من رو قبول کرده بود؛ یه خانوم خیلی خیلی یخ و سرد. در زدم و خیلی مؤدب رفتم تو و با یه لبخند سلام کردم. به هر حال به اندازه کافی برای اینکه دانشجوی اون اکل بودم ذوق داشتم که قیافه سنگی استاد نتونه لبخندم رو بیرونه! استاد با یه نگاه مبهوت سر تا پام رو برانداز کرد و بعد از یه مکث کوتاه جواب سلام رو داد. ازم خواست بشینم. شاید ده ثانیه به سکوت گذشت. منتظر بودم ازم سؤال کنه؛ اگرچه همه چیز رو می‌دونست که قبولم کرده بود. رزومه و سوابق تحصیلی من دستشون بود. من هم خیالم از همه چیز، به خصوص توان علمی و سطح تحصیلی‌م توی دوره‌های قبل، راحت راحت بود. برای همین اتفاقاً من بیشتر مایل بودم که ازم سؤال کنه؛ از اینکه چه ایده‌هایی دارم، از اینکه چی توی سرمه و چه جووری می‌خوام به نتیجه برسونمش ... جواب همه‌ش رو آماده کرده بودم و داشتم فکر می‌کردم باید از کجا شروع کنم. خیلی خوشحال، منتظر شروع گفت‌وگو بودم که خانوم دکتر، در حالی که با دست به سر تا پای من و حجابم اشاره می‌کرد، گفت: «تو همین جووری می‌خوای بیای توی دانشگاه؟»

انتظار همه جور حرفی رو داشتم به جز همین یکی رو! اما ... خب، نیازی به از قبل فکر کردن نبود. جوابش خیلی واضح بود. گفتم: «البته!» تلفن رو برداشت و زنگ زد به یه نفر دیگه که اون موقع نمی‌دونستم کیه. آقایی که قیافه‌ش اصلاً شبیه فرانسویا نبود، اما رُست و اداهش چرا، اومد توی اتاق. دستش رو آورد جلو که دست بده. دَستام رو روی هم گذاشتم و عذرخواهی کردم و توضیح دادم که من مسلمونم و نمی‌تونم با شما دست بدم. بعدها فهمیدم اون آقا، که معاون رئیس اون لابراتوار بود، خودش یه مسلمون مراکشیه؛ از اون افرادی که اصرار دارن از خود اروپاییا هم اروپایی‌تر رفتار کنن! آقاهه یه نگاهی کرد به خانوم استاد و با هم از اتاق رفتن بیرون؛ اما به مدت فقط چند ثانیه. آقاهه یه جووری بود. خدا رو شکر می‌کردم که اون استادم نیست.

استاد اومد تو. بدون اینکه بخواد چیزی درباره من بدونه، گفت: «فکر نمی‌کنم بتونیم با هم کار کنیم؛ به خصوص که تو هم می‌خوای این جووری بیای دانشگاه ... غیر ممکنه ... اون هم توی انسم!» توی سرم، که تا چند دقیقه قبل پر از لوله و هیاهوی حرفای جوروا جور بود، یهو ساکت شد؛ اما صدای فریاد و اعتراض دلم رو می‌شنیدم.

بلند شدم. خیلی سخت بود؛ ولی دوباره بهش لبخند زدم. گفتم: «ترجیح می‌دم عقاید رو حفظ کنم تا مدرک دکتری انسم رو داشته باشم.» گفت: «هر طور می‌خوای!»

توی قطار، موقع برگشتن به شهر خودم، به این فکر می‌کردم که میزان دانش و توانمندی علمی‌م چقدر قدر توی این کشور مهمه ... و خب البته اینکه موهام دیده بشه مهم‌تره! نمی‌دونم چرا بغض کرده بودم. به خودم گفتم: «چه‌ته؟ اگه حرفی رو که زدی قبول نداستی و همین‌جوری یه چیزی پروندی که بیخود کردی دروغ گفتی؛ اما اگه قبول داری، بیخود ناراحتی. تو بودی و استاد. اما خدا هم بود. ان‌شاءالله که هر چی هست خیره.»

یه هفته بعد برای ثبت‌نام توی لابراتوار سه‌په‌ان‌ای^۴ دانشگاه آنزله عازم شهر آنزله^۵ شدم.

معمای چهار دست مردد

و اما اولین روز دانشگاه! خانوم فراندون، منشی لابراتوار، که یه خانوم فرانسوی سبزه با چشم و ابروی سیاه و موهای کوتاه و سیخ‌سیخی بود و قبلاً اومده بود توی ایستگاه قطار دنبالم، تصمیم گرفته بود من رو به بقیه معرفی کنه. توی راه‌پله‌ها همه‌ش به این فکر می‌کردم که چند تا مرد اینجاست و لابد می‌خوان با من دست بدن و من باید چطور رفتار کنم که نه اونا کنف بشن و ناراحت بشن و بهشون بربخوره نه من حرامی انجام داده باشم ... خانوم فراندون دربارهٔ طبقات و دیپارتمان‌ها برام توضیح می‌داد و من، همون‌طور که سرم رو براش تکیه می‌دادم، بدون اینکه بفهمم چی داره می‌گه، پیش خودم جملات رو برای توضیح دادن دربارهٔ نوع رفتارم با آقایون پایین و بالا می‌کردم.

اول رفتیم اتاق رئیس لابراتوار، سیمن غیشیغ^۶، که مدیر ترم من هم بود. خانوم فراندون اول وارد اتاق شد.

- سیمن، این هم دانشجوی ایرانی‌مون!

آقای غیشیغ اومد جلو. سلام کردم. سلام کرد. دستش رو آورد جلو که دست بده. کل دو تا پاراگرافی رو که آماده کرده بودم به صورت یه دکلمه تحویلش دادم: «ببخشید ... خیلی عذر می‌خوام! من مسلمونم و با آقایون نمی‌تونم دست بدم. اصلاً قصد بی‌احترامی نیست. این یه دستور دینیّه. من نمی‌تونم تغییرش بدم. باز هم ازتون عذر می‌خوام.» این جور مواقع خودم بیشتر از همه وضعیت طرف مقابل رو درک می‌کنم. خدایی‌ش واسهٔ خود آدم هم سخته. تصور کنید، توی یه جمع یه آدم محترم دستش رو می‌آره جلو که با شما دست بده و شما عذرخواهی می‌کنید و طرف دستش رو توی همون محوری که آورده جلو، با سرعتی دو برابر، می‌کشد عقب، دستش رو مشت می‌کنه، و بعد نمی‌دونه باید باهاش چه کار کنه! و شما، در ذهن اطرافیان، کم‌کم شبیه یه انسان بدوی می‌شید با یه گرز توی دست که اصول جهانی شدن و فرهنگ و تمدن جهانی رو نمی‌دونه.

آقای غیشیغ، بعد از اینکه باهام آشناتر شد، ازم خواست وقتی با بقیه هم آشنا شدم برگردم پیشش تا با هم آشناترتر بشیم. راه افتادیم به سمت طبقهٔ سوم.

- می‌ریم کجا خانوم فراندون؟

- می‌ریم اتاق استاد راهنمای ترم. دو تا استاد دیگه هم اونجا هستن که باید باهاشون آشنا بشی؛ بعد هم بقیهٔ دانشجویهای دکترا.

واویلا ... خودش بود؛ قتلگاه من! قلبم سر جاش بالا و پایین می‌پرید. بعد، یهو تپشش رو توی زانوی پای چپم و بعد توی پاشنهٔ پای راستم حس کردم. اون قدر موضوع مهم برای فکر کردن داشتم که این یکی خیلی هم مهم نباشه.

وارد اتاق استادان شدیم. خانوم فراندون معرفی فرمودن: «این هروه^۷ ست، استاد راهنمات. پاتریک^۸ و هانری^۹ هم از استادای ما هستن. این هم لورانس^{۱۰} منشی دوم لابراتوره.» و با هیجان خاص و لب‌خند چشمش رو دوخت به دستای جماعت!

هروه، پاتریک، هانری، و خانوم منشی دوم، که البته اون روز من اسم هیچ‌کدوم رو درست یاد نگرفتم، اومدن جلو که مراسم آشنایی برگزار بشه. هروه دستش رو آورد جلو که دست بده. دکلمه‌م رو شروع کردم: «ببخشید ... خیلی عذر می‌خوام! من مسلمونم و با آقایون نمی‌تونم دست بدم. اصلاً قصد بی‌احترامی نیست. این یه دستور دینیّه. من نمی‌تونم تغییرش بدم. باز هم ازتون عذر می‌خوام.» هروه دستش رو یهو کشید عقب و گفت: «او ... که این‌طور! متوجه شدم.»

آقای استاد دوم، در حالی که مطمئن نبود درست فهمیده باشه، داشت دستش رو می کشید عقب، خوشبختانه. دو تا دستم رو بردم بالا که بذارم کنار هم و به نفر دوم ادای احترام کنم که ظاهراً طرف اشتباه برداشت کرد و دستش رو دوباره آورد جلو. عجب غلطی کردم! دوباره توضیح دادم: «ببخشید ... خیلی عذر می خوام! من مسلمونم و با آقایون نمی تونم دست بدم. اصلاً قصدم بی احترامی نیست. این یه دستور دینیّه. من نمی تونم تغییرش بدم. باز هم ازتون عذر می خوام.» آقای استاد دوم به سرعت دستش رو برد عقب و گفت: «باشه. باشه. متوجه شدم.»

رسیدم به خانوم منشی. دستش رو یهو کشید عقب و ازم عذرخواهی کرد! این مدلش دیگه واقعاً نادر بود. دستم رو بردم جلو و گفتم: «روز به خیر. گفتم که با آقایون نمی تونم دست بدم؛ یعنی با خانوما می تونم دست بدم. حالتون خوبه؟ از آشنایی باهاتون خوشبختم.» دستش رو دوباره آورد جلو و گفت: «آهان! بله ... متوجه شدم.»

آقای استاد سوم، که هم زمان با خانوم منشی دستش رو کشیده بود عقب، وقتی دید با خانوم منشی دست دادم، فکر کرد تغییر نظر داده و دوباره دستش رو آورد جلو. - ببخشید ... خیلی عذر می خوام! من مسلمونم و با آقایون نمی تونم دست بدم. اصلاً قصدم بی احترامی نیست. این یه دستور دینیّه. من نمی تونم تغییرش بدم. باز هم ازتون عذر می خوام. وقتی از اتاق می اومدیم بیرون بهت رو توی صورتشون دیدم و صدای خانوم منشی دوم رو شنیدم که می گفت: «اوه ... خدای من ... چقدر پیچیده بود!»

خوشامدی لعنتی

اول مارس ۲۰۰۵ بود؛ اولین روزی که ساکن خوابگاه دانشجویی لکنال^{۱۱} شدم.

عجب خوابگاهی بود! خوشگل! یه سالن تلویزیون داشت که توش میز بیلیارد و فوتبال دستی هم بود و آگه جشنی بود، مثلاً تولد کسی، اونجا برگزار می شد. اتاقا خیلی کوچیک بود. اما خب ... بد هم نبود. یه آشپزخونه بزرگ داشتیم که تقریباً هم آشپزخونه بود، هم اتاق مطالعه، هم سالن کنفرانس.

عصر، رفتم توی آشپزخونه. یه جماعت دور میز بودن. یکی پرسید: «تو جدیدی؟» با خودم گفتم: «سؤال رو تو رو خدا!» و جواب دادم: «آره.» پرسید: «از کدوم کشوری؟» وای ... چقدر تند حرف می زد! اصلاً عادت به آهسته و شمرده حرف زدن ندارن. یه دختری، که سنش از همه بیشتر بود و نسبت به بقیه لباس نامناسب تری پوشیده بود، خودش و دیگران رو بهم معرفی کرد: «من اسمم نائله^{۱۲}. اهل الجزایریم و مسلمونم. این سیلون^{۱۳} فرانسویه. منصور^{۱۴} اهل مایوت^{۱۵}، مغی^{۱۶} فرانسوی، مغیاما^{۱۷} اهل مایوت، یاسمینا^{۱۸} اهل مایوت، دینش^{۱۹} اهل هند، ویدد^{۲۰} الجزایری، ریاض^{۲۱} الجزایری، و عمر^{۲۲} هم از فلسطین.»

با خودم گفتم: «ای بابا! این دخترا همه شون، به جز مغی، مسلمونان و این قدر پوشششون زنده ست؟» کسی فامیلی کسی رو نمی دونست. همه همدیگه رو با اسم صدا می کردن؛ می خواد رئیس باشه، می خواد پیشخدمت باشه، یا هر کس دیگه.

بگذریم. به هر کدوم سلام کردم و جمله ای گفتم که بفهمن از آشنایی با هر کدوم خوشبختم و خوشوقتم و خوشحالم و ... خلاصه هر جمله ای رو که توش «خوش» داشت و بلد بودم استفاده کردم. به عمر، برای اینکه فلسطینی بود و موضع کشور ما درباره فلسطین خیلی ویژه ست، چند تا «خوش» اضافه تر گفتم. اما عمر عجب آدمی بود! همون اول که گفتم ایرانی ام چپ چپ نگاهم کرد و اولین چیزی که گفت این بود: «تو شیعه ای؟» چشمتون روز بد نبینه! هنوز «آره» از دهنم درنیومده بود که شروع کرد: «واسه چی شماها می گید [حضرت] علی (ع) باید به جای پیامبر مبعوث می شد؟ این چه بساطیه توی عراق و کربلا راه انداختید؟ واسه چی جشن عاشورا رو کردید عزا؟ خجالت بکشید! راه می افتید توی خیابون خودتون رو کتک می زنید که چی بشه؟ هان؟ ... کجای اسلام این جور می گفتم که شماها این کارا رو می کنید؟» همه اون کلمات کلیدی رو هم با لهجه غلیظ عربی فریاد می زد و ادا می کرد. خیلی ترسیدم به جان خودم! خلاصه کلی بد و بیراه گفتم.

می بینید تو رو خدا! مثلاً روز اول بود ... مثلاً من مسلمون بودم و اونا هم مسلمون بودن ... این هم خوشامدگویی شون بود؛ اون هم جلوی اون همه مسیحی و لاییک و هندو و ... تازه، بدتر از همه اینکه اونا همه یا فرانکوفن بودن یا خیلی به فرانسه مسلط بودن و من باید می گشتم بعضی کلمات خیلی تخصصی رو پیدا می کردم یا کلی توضیح حاشیه ای می دادم تا حالی شون بشه چی می خوام بگم. اما چاره ای نبود. بالاخره باید جواب می دادم. گفتم: «اصلاً این طور نیست که شما می گید. کی گفته شیعه ها این طور فکر می کنن؟» و توضیح دادم که از نظر شیعه اصلاً قرار نبوده کسی غیر از پیامبر (ص) جای ایشان باشه. گفت: «درباره خلیفه ها چی فکر می کنید؟» گفتم: «ما معتقدیم که خلیفه اول ابوبکره، خلیفه دوم عمره، خلیفه سوم عثمانه، و امام اول علی (ع).» و بعد تا می تونستم توضیح دادم مهم اینه که ما همه مسلمونیم. من وقتی مسلمونا رو می بینم خیلی ذوق می کنم و اولین چیزی که به ذهنم می رسه اینه که ما چقدر تشابهات فکری داریم. اما باعث تأسفه که هر بار پیش اهل تسنن بودم اولین چیزی که به ذهنشون رسیده این بوده که اختلافات رو بکشن وسط. غالباً هم اطلاعات درستی از اهل تشیع

ندارن و بر اساس اطلاعات مبهمی که از منابع غیر معتبر بهشون رسیده خیلی قطعی تصمیم می گیرن. «صدمه به خود» در مذهب من حرامه. علمای ما بارها مردم رو از این مسائل نهی کرده‌ان. شما از من ایرانی می پرسین چرا عراقیا این رفتار رو دارن ... خب، من هم درباره خیلی از رفتارای مردم ژاپن سؤال دارم؛ باید از شما بپرسم؟! اگه درباره عراقیا سؤال دارید، برید از خودشون بپرسید؛ هم زبون همدیگه هم که هستید. من که نه هم زبونشونم نه حتی یه بار پام به عراق رسیده. بعد به عمر گفتم: «من تا شما گفتید فلسطینی هستید چه عکس العملی نشون دادم؟ گفتم که از آشنایی باهاتون خیلی خوشبختم. گفتم که فلسطین برای ما کشور عزیزیه و مردم ما شما رو خیلی دوست دارن. گفتم که رهبر ما گفته که فلسطین پاره تن اسلامه. اما شما چطور با من برخورد کردید؟»

تقریباً کسی حرف نمی زد. نائل و ویدد، دو تا دختر الجزایری، سر تکون می دادن. بقیه هم گوش می دادن. عمر با لحنی آروم تر گفت: «خب، اگه اون خود زنیای مذهب شما نیست، پس چرا توی ماه محرم یه سری شیعه قمه می زنن؟» نمی دونید چقدر از این سؤال بدم می آید! گفتم: «به همون دلیل که پوشش برای زن واجبه و رعایت نکردنش حرامه؛ ولی اغلب زنای اهل تسنن که من دارم توی فرانسه می بینم متأسفانه از فرانسویا بدتر لباس می پوشن. یه ماه و دو ماه هم نداره. تمام طول سال وضعشون اینه.»

آشپزخونه کلاً ساکت شد. صدام توش می پیچید. کلی کیف داد! دیدم حالا که چند جفت گوش مفت گیر آوردهم چرا استفاده نکنم؛ واسه تمرین فرانسه هم خوب بود. پس، ادامه دادم: «توی عربستان هم یادمه با وهابیون مشکل داشتیم. اونا هم یه سری تصورات رو به عنوان عقاید شیعه واسه خودشون ساخته بودن و تا می تونستن به ماها بد و بیراه گفتن. اما من هیچ وقت نمی گم چون سنّیای عربستان فلان جورن، پس کلاً اهل تسنن این جورین. با نحوه عملکرد و تفکری که از وهابیا دیدم باید دید خیلی بدی به اهل تسنن پیدا می کردم؛ اما می دونم که وهابیا با شما فرق دارن. این رفتارای شما هم مال عدم آگاهی تونه؛ همین! اما بدونید که تکرار این رفتار فقط از اعتبار حرفای خودتون کم می کنه و من دلم نمی خواد این اتفاق بیفته. چون شماها مثل خواهرها و برادرای مایید. من دوست دارم جایگاه خوبی داشته باشید. چون همه مون مسلمونیم.»

حرفام تموم شد. کسی چیزی نگفت. برای اینکه داغی سرم و یخی دستام برطرف بشه رفتم توی سالن تلویزیون و یه کم قدم زدم. چه فشاری روی آدمه وقتی یه نفر باشه و طرف مقابل یه جماعت که تندتند سؤال می کنن. از اونجا برگشتم به اتاقم؛ اتاق شماره ۱۲ که فقط سه اتاق با آشپزخونه فاصله داشت. وقتی می رفتم توی اتاقم شنیدم که از اتاق شماره ۱۴، یعنی همسایه، خیلی آروم صدای قرآن می آید. نمی دونم کی بود؛ اما هر کی بود آفرین!

تأثیر تلفظ دقیق کلمات بر نتیجه بحث

این مورد دیگه جداً باعث خجالت بود! هر چی فکر می‌کنم نمی‌فهمم چرا آدم باید تلفظ یه کلمه ساده رو یادش بره.

خانم فراندون، منشی لابراتوار، که به اصرار خودش ملیکا^{۲۳} صداس می‌کردم، واقعاً زن مهربونی بود. هر روز ساعت ۱۰ صبح بهم تلفن می‌زد که از توی اتاقم، طبقه سوم، برم توی دفترش، طبقه چهارم، تا با لوغانس^{۲۴} و اغنو^{۲۵} قهوه بخوریم؛ من چای اونا قهوه. در همین حین از فرصت استفاده می‌کرد و درباره هر چی که به ذهنش می‌رسید حرف می‌زد. از وقتی پای من به اون لابراتوار رسیده بود، از اونجا که اولین و تنها ایرانی حاضر توی اون دپارتمان بودم، به محض اینکه جماعت چشمشون به من می‌افتاد یاد سؤال و انتقاد و پیشنهادشون درباره ایران می‌افتادن و این خیلی اذیت‌کننده بود. چون اگه مجبور باشی هر جا می‌ری هی جواب پس بدی، واقعاً به اعصاب فولادین نیاز پیدا می‌کنی. یکی از ویژگیای فرانسویایی که من باهاشون سروکار داشتم این بود که طرف جمع بودن نه طرف حق! یعنی اگه با شما تنها بودن، حق با شما بود. کافی بود دو تا فرانسوی کنارشون باشه؛ اون وقت مخالف شما می‌شدن. اینه که اصلاً نمی‌شد روی مهربونیا و حمایتاشون حساب باز کرد.

اون روز یکی از روزایی بود که یه استاد محترم و حتی شاید خیلی محترم به جمع ما اضافه شده بود و با اصرار ملیکا مونده بود تا یه قهوه بخوره، بعد بره. ملیکا، که علاقه زیادی به حرف زدن داشت، شروع کرد به صحبت.

- این خانوم جوون دانشجوی جدید ماست. ایرانیه. گفتن نداره؛ واضحه که ایرانیا عرب نیستن. پرس هستن. (چی چی واضحه؟ همه اینا رو خودم بهش گفتم. خودش هم فکر می‌کرد ما عربیم!) چند روزیه که اومده به این شهر. این شهر و این لابراتوار رو خیلی دوست داره. (دروغ می‌گه! اینا رو من نگفتم. هر کی ندونه، شما می‌دونید که من آرزو داشتم دانشجوی انسم باشم؛ نه اونجا.) و البته چون مسلمونه نمی‌تونه با آقاییون دست بده. (باریکلا ملیکا! این یکی رو خیلی خوب و به موقع گفت.)

استاد خیلی محترم گفت: «خوشبختم! امیدوارم بهتون خوش بگذره.» این غایت آمال العارفین مردم فرانسه‌ست.

همه چیز داشت خوب و خوش به مرحله اتمام نوشیدن قهوه می‌رسید و همگان از سفر به کشورهای کهن و از جمله ایران و تخت جمشید و اصفهان صحبت می‌کردن که یهو ملیکا، که چند دقیقه‌ای می‌شد سکوت اختیار کرده بود، جهت به نمایش گذاشتن معلومات پنهانش و به رخ کشیدن ویژگیای فرهنگی فرانسه جلوی اون سه نفر، گفت: «دیدن کشورای مختلف باعث می‌شه تجربیات آدم زیاد بشه و فرهنگای مختلف رو بشناسه. مثلاً ایرانیا اکثراً مسلمونان. من اسلام رو می‌شه گفت خیلی خوب می‌شناسم (!) و خب واقعاً یه فرهنگ متفاوته از اونچه مثلاً توی فرانسه رایجه. مثلاً اسلام به مردا گفته که می‌تونن چهار تا زن بگیرن؛ ولی توی فرهنگ ما اصلاً این طور نیست. غیر از اینه لوغانس؟»

- آه ... اصلاً حرفش هم نزن! فکر می‌کنم یه زن فرانسوی هیچ وقت نتونه بپذیره که همسرش سه تا زن دیگه هم بگیره. اصلاً چنین اجازه‌ای رو به همسرش نمی‌ده. البته، خب اینجا فرانسه‌ست. فکر می‌کنم ایران هم وقتی بیشتر پیشرفت کنه زنا می‌تونن حقشون رو از مردا بگیرن.

این تیکه آخر رو به عنوان دلداري و بشارت به من گفت ... بشارت یه منجی! و شروع کردن به تحلیل مسائل فقهی اسلام. من حرف نمی‌زدم. آخه چی می‌گفتم؟ آخه از کجا شروع

می‌کردم؟ اما دیدم داره این جووری برداشت می‌شه که همه کشفیات ذهنی‌شون درسته و لابد مسلمونا تا امروز به این چیزا فکر نکرده‌ان یا جوابی براش نیست. گفتم: «اسلام به مردا توصیه نکرده که چهار تا زن بگیرن. در واقع اسلام تعداد همسران یه مرد رو کاهش داد و محدود کرد. قبل از اسلام رسم بود که مردا تعداد زیادی زن داشته باشن. همین بیخ گوش شما پادشاهایی بودن که تا ده تا همسر داشتن. کاملاً هم طبیعی و عرف بود. اسلام که اومد این تعداد رو محدود کرد: تازه، با شرایط خیلی خاص و سخت. از طرفی جنگایی که اتفاق می‌افته باعث می‌شه مردا کشته بشن و این وسط زنایی بمونن بعضاً با بچه که توانایی پرداخت مخارج زندگی رو نداشته باشن. اینجا چه اشکالی داره که یه مرد، به طور قانونی، سرپرستی اون رو هم، با رضایت همسرش، به عهده بگیره؟ همسر اون زن برای دفاع از من هم جنگیده. چطور زمان جنگ اون زن پذیرفت که همسرش برای دفاع از خودش و دیگران به جنگ بره؟ خب، چه اشکالی داره همسر من در چنین شرایطی برای اونا هم نون‌آور بشه؟ ضمن اینکه تا اونجا که من اطلاع دارم زنای فرانسوی، که نمی‌تونن بپذیرن همسرشون سه تا زن قانونی داشته باشه، با زنای غیر قانونی همسرشون خیلی راحت کنار می‌آن. چون ملیکا دیروز به من گفت که متأسفانه اینجا هفتاد درصد مشتریای زنای خیابونی مردای متأهلان و تازه این جدا از معشوقه‌هاییه که اونا خارج از خونه دارن و غالباً زنا به خودشون اجازه نمی‌دن وارد حریم آزادی همسرشون بشن و در این مورد دخالت کنن.» حالم به هم می‌خوره از این آزادی! این جمله آخری رو خود ملیکا بهم گفته بود که راست یا دروغ دیگه نمی‌تونست نفی‌ش کنه.

ملیکا بحث رو عوض کرد و از در و دیوار گفت و درباره شنیده‌هاش از اسلام چند تا سؤال کرد؛ یکی چرت‌تر از اون یکی. و من در پاسخ هر پرسش با خونسردی می‌گفتم: «نه، این دروغه!» ... «این هم دروغه.» ... و هر بار که این جمله رو به زبون می‌آورد می‌دیدم لبخند ملیحی روی لب حضار می‌شینه؛ روی لب همه، جز آقای استاد خیلی محترم که سمت راست من روی تنها صندلی اتاق نشسته بود. این سؤال و جوابا چند بار تکرار شد و من هر بار مؤکداً می‌گفتم: «این دروغه.» بعدتر فهمیدم این جمله به فرانسه می‌شده: «mensonge c'est» با تلفظ «سه مَن سَنژ». اما من هر بار این جمله رو این‌طور تلفظ می‌کردم: «singe mon c'est» با تلفظ «سه مَن سَنژ» و این جمله یعنی «این آقا میمون منه!» و از شانس بد من اشاره به یه جنس مذکر هم داره.

بار آخری که این جمله رو گفتم و متحیر بودم که چرا لُپای همه گل انداخته، استاد در حالی که واقعاً کلافه شده بود گفت: «نخیر مادمازل! من میمون شما نیستم.» تازه متوجه شدم در همه اون مدت دست راستم هم به سمت استاد اشاره می‌کرده.

آغازیه دوستی

ساعت ۶ عصر از دانشگاه برگشتم خوابگاه. یه راست رفتم توی آشپزخونه، با دو تا سیب زمینی و یه بسته پنیر پیتزا و سس مایونز؛ که خداوند ان شاء الله هر آینه بر قبر مخترعش نور بتاباند! ... اولی رو بذارید توی ماکروویو دو دقیقه بپزه. بعد دومی و سومی رو بریزید روش و بخورید تا غم دنیا یادتون بره. داشتم می خوردم و کیف می کردم و غم دنیا یادم می رفت که یهو سمیه وارد آشپزخونه شد و صاف اومد نشست اون ور میز، تقریباً روبه روی من، و من غمباد گرفتم. سمیه یه دختر الجزایری بود که روزای قبل توی بحث طرف عمر رو گرفته بود. سلام و علیکی کرد و پرسید: «به نظر تو خدا وجود داره؟»

- نداره؟

- چرا، داره. اما نمی دونم وقتی ازم می پرسن چطور باید اثباتش کنم.

نیم ساعتی سر این مسئله صحبت کردیم و من یاد بچگیام افتادم؛ اون روزا که چهار پنج سالم بیشتر نبود و مادرم، که همه موفقیتام رو از ایشون دارم، به من می گفت: «بیا بازی کنیم ... تو یه مسلمونی و من یه کافر ... بین می تونی به من ثابت کنی که خدا وجود داره.» و من چقدر این بازی رو دوست داشتم. مادرم، بدون ملاحظه سن من، استدلال هایی در ردّ خدا می آورد که من رو جداً به شک می انداخت. بعد خودش توضیح می داد که جواب این شکّیات چیه و دوباره ادامه بازی.

بعد از موضوع اثبات خدا، سمیه بدون مقدمه گفت: «می دونی ... من نماز نمی خونم. نه اینکه مخالفش باشم؛ اما مطمئنم خدا خیلی بزرگ تر از اونه که بخواد بابت این چیزا ناراحت بشه.» ادامه داد: «البته روزه می گیرما! خیلی هم به خدا معتقدم.» فکر کردم این دختر اگه نمی خواست کسی قانعش کنه که نماز بخونه، اصلاً این مسئله رو مطرح نمی کرد. اینه که مطمئن شدم فقط دنبال بهونه ست تا دوباره نمازش رو شروع کنه. خونسرد گفتم: «خب، بیخود روزه می گیری. دیگه نمی خواد بگیری.» یه کم چشماش گرد شد. گفت: «واسه چی؟» گفتم: «واسه چی بگیری؟»

- واسه اینکه اگه نگیرم، گناه داره.

- کی گفته گناه داره؟

یه کم عصبانی شد. فکر کرد دستش انداختم.

- یعنی چی؟ چطور نمی دونی؟ خدا خودش گفته.

- خدا خودش به تو گفته: «اگه روزه نگیری، گناه داره. اما اگه نماز نخونی، گناه نداره.»؟

- نه! اما روزه رو باید گرفت.

- خدا خیلی بزرگ تر از اونه که بخواد از روزه نگرفتن تو ناراحت بشه.

- خب، چرا باید نماز خونند؟

و این سؤال کافی بود برای اینکه مجبور بشم درباره‌ی خیلی واجبات دیگه هم توضیح بدم.

توی همین هیروویر و وسط صحبت درباره‌ی نماز و خدا و اطاعت از خدا، یه دختری هم اومد روبه‌روی ما نشست. داشت واسه خودش شیرکاکائو درست می‌کرد؛ اما به حرفای ما هم خیلی جدّی گوش می‌داد. صحبتام با سمیه تموم شد. آشپزخونه کم‌کم داشت شلوغ می‌شد. دختره یه جوری بود؛ یه جوری بهم نگاه می‌کرد. اون قدر نگاهم کرد که سلام کردم! - سلام.

- سلام. خوبی؟

هورا ... عین خودم زود دخترخاله شد. ادامه دادم: «خوبم. تو چطوری؟ چه خبر از مامان اینا؟» بقی زد زیر خنده.

- مامانم؟ خوبه. بهت سلام رسوند!

دو تایی شروع کردیم به خندیدن. به نظرم دختر خونگرمی اومد. حداقلش این بود که شوخی رو درک می‌کرد. هر کی یه بار توی عمرش به یه آدم «شوخی نفهم» برآورده باشه می‌فهمه چی می‌گم. بدون اینکه اسم و رسم همدیگه رو بدونیم شروع کردیم به حرف زدن از در و دیوار. کم‌کم بقیه هم اومدن دور میز ما. چقدر روحیه‌ی ما دو تا شبیه بود. چقدر از پیدا کردن همدیگه خوشحال بودیم. ازش پرسیدم: «اسمت چیه؟»

- امبروژا^{۲۶}. همین کلمه توی فرانسه طور دیگه‌ای تلفظ می‌شه. فرانسویا «آمغزی» صدام می‌کنن. تو چی صدام می‌کنی؟

- من؟ بهت می‌گم عم‌قزی!

و داستان عم‌قزی رو براش تعریف کردم. بعدها هر وقت صداش می‌کردم «عم‌قزی» خودش با یه لهجه‌ی خیلی خنده‌دار می‌گفت: «دور کُلاش قرمزی!»

گفتم: «خودت کدوم اسم رو دوست داری؟» گفت: «همون اسم خودم.» و پرسید: «راستی، تو کجایی هستی؟» گفتم: «من ایرانی‌ام. تو چی؟» نگاه همه‌ی بچه‌ها به سمت ما دو تا برگشت. چند ثانیه مکث کرد، سقف رو نگاه کرد، لُپاش رو باد کرد و همه‌ی هواش رو قورت داد. بعد گفت: «من امریکایی‌ام.»

بدون اینکه هیچ توضیحی به هم بدیم نزدیک یه دقیقه می‌خندیدیم. هی از بالای چشم به هم نگاه می‌کردیم و می‌خندیدیم؛ اون قدر که اشک هر دومون دراومد. چقدر سخته توضیح دادن حسی که اون لحظه داشتیم و چقدر پشت اون خنده‌ها حرف ردوبدل شد!

بعد از پاک کردن اشکامون، امبروژا ازم پرسید: «تو با من دوستی دیگه؛ نه؟» گفتم: «معلومه.» و بعد برام توضیح داد که بیشتر بچه‌های فرانسوی ساکن خوابگاه از وقتی فهمیده‌ان امریکاییه باهاش حرف نمی‌زنن.

اون روز اون قدر با هم حرف زدیم تا نگهبان شب اومد و ما رو از آشپزخونه بیرون کرد تا درش رو قفل کنه. ما هم از رو نرفتیم. تا نصفه‌شب کنار پاسیو صحبتمون رو ادامه دادیم.

امبروژا نگران بود. از کشورش به شدت بدش می‌اومد. بهم گفت: «می‌ترسم اگه وضعیت کشورم همین جور پیش بره، در آینده کسی حاضر نشه با بچه‌های من دوست بشه.» حرفای اون

برای من خیلی جالب بود و حرفای من برای اون. باورم نمی شد اینا رو دارم از زبون اون می شنوم؛ اون قدر که چند بار شک کردم شاید داره ادا درمی آره یا به هر دلیلی که من نمی دونم داره دروغ می گه. اما گذشت زمان بهم نشون داد که این طور نبوده.

چقدر زود با هم دوست شدیم ... چقدر زود حس همدیگه رو فهمیدیم ... چقدر زود به هم وابسته شدیم ... چقدر زود با هم صمیمی شدیم ...

خداوند شکلات و بحث رو دوست داره

توی راه خوابگاه از وسط جنگل چند تا گل خوشگل کندم واسه امبروژا. مسیر میون بُر خوابگاه به دانشگاه از وسط جایی شبیه جنگل رد می شد. چند روزی بود که این کار رو می کردم. من زودتر از امبروژا می رسیدم خوابگاه. روی در اتاقش گل می چسبوندم و روی یه پست ایت (کاغذای رنگی که پشتش چسب داره) یه جمله می نوشتم که معمولاً دربارهٔ مهربونی خداوند بود و اون رو می چسبوندم کنار گلا. این طوری وقتی می رسید خوابگاه می فهمید من اومدم و می اومد پیشم و می گفت: «بریم یه چیزی بخوریم؟» و همانا در عالم چه چیز برتر و بهتر از خوردن؟!

اما اون روز فرق داشت. با یه سری گل توی دستم رسیدم جلوی در اتاق امبروژا. روی یه پست ایت نوشتم: «خداوند خیلی خوشحال می شه وقتی بنده هاش شکلات می خورن و نیرو می گیرن تا با اون صحبت کنن. تو چی فکر می کنی؟» و رفتم که برم توی اتاق خودم که فقط دو اتاق با اتاق امبروژا فاصله داشت. چند تا گل و یه پست ایت روی در اتاقم بود و روش نوشته شده بود: «با تشکر از خدای مهربون که ما رو به هم معرفی کرد.» امبروژا اون روز زودتر از من رسیده بود. سریع نمازم رو خوندم و رفتم دم در اتاقش.

با امبر (مخفف امبروژا) توی آشپزخونه نشسته بودیم و داشتیم شکلات می خوریم و دربارهٔ این حرف می زدیم که خدا چه لطفی کرده که من و اون توی یه خوابگاه هستیم که ریاض، یکی از آقایون الجزایری، اومد اون طرف ما پشت میز نشست و از من پرسید: «شما اون روز با ویدد دربارهٔ اسلام حرف می زدید؟»

... بله.

- چی می گید هی از اسلام؟! من هیچ کدوم از اون حرفا رو قبول ندارم. از مسلمونا هم بدم می آد. برای همین خودم مسیحی شدم.

خیلی ناراحت شدم؛ بیشتر هم از اینکه یه فرد مسلمون مسیحی شده بود و جلوی امبر داشت اون حرفا رو می زد. این خیلی بد بود. همیشه ترجیح می دم بحث بین مسلمونا در حضور پیروان ادیان دیگه نباشه. اصلاً خوشایند نیست. خیلی هم جا خوردم. چون فکرش رو هم نمی کردم اون آقا مسیحی باشه. رفتار خیلی موجهی داشت. اما به هر حال این موضوع مطرح شده بود. گفتم: «خب، حالا مشکل اسلام چیه؟» گفت: «مگه نه اینکه ادعا می کنید اسلام تکامل آورده و به پیشرفت بشر کمک می کنه؟ کدوم پیشرفتی رو شما مسلمونا باعث شدید؟ شما فقط مصرف کننده های علمید. ما تولید کننده ایم. (تولید کننده علم؟ الجزایر؟) درمان بیماری ایدز رو کی کشف کرد؟ مسلمونا یا ما؟» پیش خودم بهش گفتم: «خجالت بکش از خودیگانه فرهنگی!» و گفتم: «شما چی رو به زندگی اضافه کردید که زندگی بهتر بشه؟ کشف درمان بیماری شرم آوری که شورای غیر اسلامی تولید کرده ان افتخار نداره؛ شرمندگی داره. مگه این مشکلات از شورای مسلمون ظهور کرده؟ ما باید جوابگوی گندی باشیم که شورای غیر اسلامی زده ان و الان به شورای مسلمون هم رسیده؟ تازه، نکنه شما خیال می کنید اونایی که دنبال راه حل این مسئله ان به عشق مسلمونا دارن در به در دنبال راه حل می گردن! نخیر، اونا دنبال راه حل ان چون مشکل اصلی شورای خودشونه و به راه حلش احتیاج دارن. اگه خودشون میلیون میلیون مریض روحی و جسمی نداشتن، هیچ وقت ککشون هم نمی گزید؛ والا مگه کم مشکل توی شورای افریقایی هست که راه حلش برای اونا فقط یه اشاره انگشته و دریغ می کنن؟ چقدر از این بدبختیا رو خودشون باعث و بانی شده ان؟ همین کشور خود شما ... سال ها مستعمره چه کشوری بودید؟ یه کشور مسلمون ... ببینید فرانسه چه بلایی سر الجزایر آورده که هنوز نمی تونه سرپا وایسه ... که هنوز دوستای الجزایری من حتی به آسفالت فرانسه غبطه می خورن ... اگه فرانسه باعث این همه پیشرفت و ترقی و

آرامش برای بشریته، چطور قطره‌ای از این آرامش و پیشرفت به الجزایر که بیخ گوشه نرسیده؟ بعد هم اینکه من خیلی دوست دارم بدونم کدوم بخش از آرامش بشر رو شما تأمین می‌کنید؟ یه نگاهی به این مملکت بندازید. تلویزیون، سینما، پارک، در، دیوار، ... چه چیزی داره الگوی انسان معرفی می‌شه؟ اگه کمال انسان توی این رفتاراست که ما توی کشورمون باغ وحشای بزرگی داریم و من نهایت این ترقی رو قبلاً دیده‌م. چی از آرامش توی خانواده باقی مونده؟ میزان ثبات خانواده چقدره؟»

تازه فکم گرم شده بود و داشتم صفا می‌کردم که حواسم رفت به آمبر. دست راستش رو زده بود زیر چونه‌ش و با حرفای من سر تگون می‌داد. بدجوری رفته بود توی بحر بحث. ریاض گفت: «خب، خیلی از مسلمونا هم کارای اشتباه می‌کنن.»

– که چی؟

– خب، فلان جا مسلمونا بد رفتار می‌کنن ... این طوری می‌گن ... اون طوری می‌پوشن ... این اسلامه که شما دارید؟

– نه، وقتی این قدر اشتباه رفتار می‌کنن واضحه اونی که اونا دارن اسلام نیست. اما اینا خطای مسلموناست؛ به اسلام چه؟

– خب، ما هم ممکنه اشتباه کنیم. پس یکسانیم.

دقت فرمودید؟ تا چند دقیقه قبل از اون اینا بالاتر از ما بودن! بعد رسیدیم به اینکه ثابت کنه اونا هم سطح ما هستن.

– نخیر، این دو مورد که شما گفتید یکسان نیست. ایدئولوژی اسلام نقص نداره. خطای مسلمونا اشکال مسلموناست. اگه کسی بخواد آدم خوب و متعهدی باشه و به اسلام عمل کنه، از فرش به عرش می‌رسه. اما در مورد شما اشکال اتفاقاً از ایدئولوژی. حالا اگه کسی هم بخواد همه تلاش رو بکنه تا به این ایدئولوژی متعهدتر باشه، بیشتر تو قعر فرومی‌ره. اما اگه منظور شما اینه که بالاخره یه جوری یه مقایسه بین مسلمونا و سایرین راه بندازید، اشکالی نداره. منتها چون به قول شما هم مسلمونا خطا دارن هم غیر مسلمونا، بهتره به جای مقایسه مسلمونا و غیر مسلمونا، اسلام رو با بقیه ایدئولوژیا مقایسه کنیم. خب، شما چند تاش رو می‌شناسید؟

– من؟ مسیحیت رو.

– باشه. برای مقایسه اسلام و مسیحیت بهترین کار اینه که قرآن رو با انجیل مقایسه کنیم. چطوره؟

بعد از یه کم مکث گفت: «خوبه.»

– باشه. ما یه کتاب داریم به اسم قرآن. همه قرآن‌ها هم توی همه دنیا یه جوهره. حالا شما بگید این قرآن رو با کدوم انجیل باید مقایسه کرد؟

– مگه چند تا انجیل داریم؟!

– شما بگید. مگه شما مسیحی نیستید؟

هی من من کرد. بعد از امبروژا پرسید: «چند تا انجیل داریم؟» امبروژا گفت: «خب، یه چند تایی هست. اما من چیز زیادی در این باره نمی‌دونم.» رو به اون آقا گفتم: «خب، ظاهراً شما از اولین مستندات دینتون چیزی نمی‌دونید. عیبی نداره. حالا بگید نظر همون انجیلی که شما می‌شناسید درباره تقسیم‌بندی خوب و بد چیه؟» این رو خودم هم نمی‌دونستم. اما مطمئن

بودم اونا هم انجيل رو نخونده‌ان. اصلاً اونجا از اين خبرا نيست كه كسي انجيل بخونه. فقط گهگاه پدر روحاني انجيل رو توي دستش مي‌گيره كه باهاش عكس بندازه. يعني حقيقتش خود حضرت عيسي هم از اين انجيلي كه اينا دارن خبر نداره! اما اگه مي‌گفت: «حالا تو بگو.» من مي‌گفتم كه بايد از قرآن خبر داشته باشم كه دارم. تازه، پنج تا انجيل متفاوت رو چطور و با كدوم معيار بايد مقايسه كرد؟

خلاصه، همين جوري نگاهم كرد و هيچي نگفت. من هم گفتم: «به نظر مي‌رسه شما نمي‌دونيد. من فكر مي‌كنم بد نيست اول با دين خودتون آشنا بشيد، بعد قصد كنيد اسلام رو با مسيحيت مقايسه كنيد!»

بحث تموم شد. بعد از رفتن اون آقا، امبروزا درباره انجيل‌ها از من پرسيد و يه كم دراين باره صحبت كرديم.

وقتي از آشپزخونه برمي‌گشتم توي اتاقم، در اتاق شماره ۱۴، اتاق همسايه قرآن‌گوش كنم، باز بود و من براي اولين بار همسايه‌م رو توي اتاقش ديدم. همون آقا بود؛ رياض! خيلي جون كندم تا جلوي تعجبم رو بگيرم. سرش رو انداخت پايين و ... لبخندي و ... گفت: «ببخشيد. يه روزي جلوي همين خانوم مسيحي يه نفر از من همون سؤال رو پرسيد و من نتونستم جواب بدم. فقط خواستم يه نفر جوابش رو داده باشه.»

نمي‌دونم چرا خدا مي‌خواست توي همه اون بحثا امبروزا هم حضور داشته باشه. خدا عاقبتش رو به خير كنه!

روز اعتصاب - مستند آرته

صبح راه افتادم برم مرکز شهر چند تا کار اداری انجام بدم و خیلی زود برگردم دانشگاه. یه سر رفتم بانک. یه سری هم به اداره تأمین اجتماعی زدم. یه نظارتی هم به کارفرمانداری نمودم تا مطمئن بشم همه کارمندا سر کارشون هستن و کاراشون رو انجام می‌دن و پی گیر امور خلق الله هستن. چقدر خیالم راحت شد وقتی همه قول دادن در غیاب من هم همون قدر کار کنن که در حضور من!

کارم تموم شده بود. داشتم تصمیم می‌گرفتم که اراده کنم و برم دانشگاه. همون طور که می‌دونید ما خدا نیستیم و بین تصمیم و اراده مون فاصله‌ست و گاه ممکنه ویتترین یه فروشگاه خوشگل این فاصله رو تا نیم ساعت زیاد کنه. که متوجه شدم خیابونا بیش از حد معمول شلوغه. توی ایستگاه اتوبوس پر از مرد و زن و ریز و درشت بود. همه به ته خیابون نگاه می‌کردن و منتظر اتوبوس بودن. اون روز روز اعتصاب بود. فرانسویا، به گفته خودشون، قهرمان اعتصاب در جهان ان. اون قدر تعداد اعتصاب در سال زیاده که همه بهش عادت کرده‌ان. اعتصاب کارمندای راه‌آهن علیه دولت، اعتصاب پست علیه رئیس پست، اعتصاب مردم علیه سگ‌ها، اعتصاب سگ‌ها علیه استخوان، اعتصاب دولت علیه ملت، اعتصاب اعتصابگران علیه چیزی برای اعتصاب کردن ... خلاصه، اون روز هم روز اعتصاب راننده‌های اتوبوس بود؛ لابد علیه اتوبوسا! ملت هم سرگردون توی کوچه و خیابون دربه‌در دنبال یه لقمه اتوبوس، بدون فحش دادن و بد و بیراه گفتن ... گفتم که؛ اونجا اعتصاب بخشی از زندگی عادی مردمه.

به هر حال، من داشتم از این ماجرا به شدت متضرر می‌شدم. اون روز روز جلسهٔ لابراتوار بود. من باید به هر شکلی بود خودم رو تا ساعت ۱۱ می‌رسوندم دانشگاه برای توضیح ترم. اما اتوبوس کجا بود؟

یه دفعه چشمم به یه اتوبوس افتاد که جلوی روی همه اومد و صاف وایساد توی ایستگاه. راننده اتوبوس رو خاموش کرد و سوت‌زنان از اتوبوس پیاده شد. رفتم جلو، سلام کردم، و گفتم: «عذر می‌خوام. امروز اتوبوس نیست؟» گفت: «نه. امروز اعتصابه.» دوست داشتم بدونم اعتصاب برای چیه؛ به خصوص که داشتم متضرر می‌شدم و ناخواسته در زنجیرهٔ نتایج اعتصاب دخیل شده بودم. گفتم: «ببخشید ... می‌شه بدونم برای چی راننده‌ها اعتصاب کرده‌ان؟» رانندهٔ اتوبوس یه نگاهی به من انداخت و گفت: «این یه موضوع ملیه. به خارجیا ارتباطی نداره.»

- (آفرین ورپریده! از این حس ملی‌گرایی ت خیلی خوشم اومد بی‌تریت!)

خب، دیگه چی باید می‌گفتم؟ هیچی! اما واقعاً این حس دوگانه‌ای که توی پرانتز نوشتم سراغم اومد. اگرچه جواب بی‌ادبانه‌ای بود، آفرین به این شخص که علیه دولتش هم که تحصن می‌کنه وقتی مقابل یه خارجی قرار می‌گیره بهش حق نمی‌ده که بخواد حتی وارد دعوای ملی بشه. واقعاً از این کارش خیلی خوشم اومد. من اگه جای رئیسش بودم، حتماً تشویقش می‌کردم.

پای پیاده و خیلی دیر رسیدم دانشگاه. ارائه گزارش کارم موند برای دفعهٔ بعد. ظاهراً یه خبرایی شده بود و من چون دیر رسیده بودم نمی‌دونستم. اما همه به شدت خوشحال بودن.

و دست آخر، فیلم مستند سخنرانی یه خانوم وکیل ایرانی که مفتخر به دریافت یه جایزه گنده از یه سازمان گنده شده بود. چقدر دردناک بود! خانوم وکیل توی دانشگاه کلمبیا صحبت می‌کرد و همه دست می‌زدن؛ همه‌ای که از شنیدن حرفای دلشون از زبون خانوم وکیل به وجد اومده بودن. و خانوم وکیل هر بار با شنیدن صدای کف زدن حضار بیشتر مطابق خواست اونا سخن می‌گفت، شاید برای اینکه صدای کف زدن بلندتر بشه. خانوم وکیل، در حالی که فریاد می‌زد، گفت: «من از همه شما روزنامه‌نگارا و آزادی‌خواها می‌خوام که به داد زنان و کودکان ایرانی برسید...»

کاش در دروس رشته حقوق مؤکداً بنویسن که وکیل مدافع باید دفاعیه رو به قاضی عادل ارائه کنه، نه به قاتل.

عدو شود سبب خیر ...

چرا اون روز عصر اون جووری شد؟ ... چرا اون دختر اون جووری رفتار می کرد؟ ... اصلاً نمی فهمیدمش.

نائل رو می گم. گفته بودم که یه دختر الجزایری مسلمون بود. سنش از همه ما خیلی بیشتر بود. البته از خودش نمی شد پرسید چند سالشه. بعید می دونم بیشتر از بیست یا بیست و پنج می گفت! اما دوستش، ویدد، که اون هم هم ملیت نائل بود و شبانه روزشون رو با هم می گذروندن، می گفت که سی و پنج سالشه. خانوم نائل همونی بود که نوشتم خیلی نامناسب لباس می پوشید. مسلمون بود. روزه می گرفت. نماز رو، اگه وقت داشت، می خوند. معتقد بود گوشت برای خوردنه، چه حلال چه حرام. به حجاب اعتقادی نداشت. معتقد بود پیامبر وقتی از خونه بیرون می رفته ان خیلی زیبا بوده ان. بنابراین برای پیروی از ایشون همیشه زیبا از اتاقتش بیرون می اومد! معتقد بود زیبایی توی فرانسه همون چیزی معنی می شه که فرانسویا معتقدن؛ برای همین غالباً لباسایی می پوشید که، برای جلوگیری از اسراف، که اون هم از توصیه های دینی، برای دوختن خیلی خیلی کم پارچه مصرف کرده بودن. و به این ترتیب تونسته بود بین پیامبر و لایسیسته ارتباط برقرار کنه! اگرچه لنز آبی خریده بود و موهاش رو طلایی کرده بود و دو برابر فرانسویا به فرانسه عشق می ورزید، خیلی راحت می شد فهمید که فرانسوی نیست؛ چون اصالت چیزیه که توی هیچ کدوم از رفتارای التقاطی دیده نمی شه.

از یاسمینا، یکی از دخترای مایوتی^{۲۷}، شنیده بودم که نائل عقد یه نفر توی الجزایره و قراره وقتی برمی گرده مراسم ازدواج بر پا کنن. ناراحت می شدم وقتی جلوی همه از همسرش بد می گفت و اصرار داشت یا کسی نفهمه متأهله یا بفهمه که هیچ اصراری برای موندن با همسرش نداره. یه هفته ای هم بود که یه دوست پسر مراکشی پیدا کرده بود و اون آقا هم به جمع میز شام نائل اضافه شده بود.

یه روز عصر، توی آشپزخونه داشتم فکر می کردم چه چیزی می شه برای شام درست کرد که سیب زمینی با مایونز هم نباشه؛ اما هیچ قصد آشپزی نداشتم. نائل داشت توی آشپزخونه برای خودش و مهموناش شام درست می کرد. دوست پسرش هم توی آشپزخونه بود. منصور، که پسرعموی یاسمینا هم بود، داشت یه گوشه به سبک مایوتی ها موز حلقه حلقه می کرد. ویدد، عمر، یاسمینا، و خیلیای دیگه هم بودن. نائل بزرگ اون جمع و عقل کل محسوب می شد و تقریباً همه ازش اطاعت می کردن. خیلی درشت هیكل بود؛ لازم و کافی برای ترسیدن! بیانی قوی هم داشت. کافی بود چند تا بی احترامی هم وسط بیاناتش بگنجونه تا ببینید که بهتره باهاش دهن به دهن نشید! خودش می گفت قبلاً توی الجزایر گوینده رادیو بوده.

مسلمونا برای هر کاری، به خواست خود نائل، باهاش مشورت می کردن و من این رو از غرایب آخرالزمان می دونم! البته وقتی هم کسی ازش کمک می خواست خیلی مهربون بهش کمک می کرد و این صفت خیلی عالی.

امبروژا هنوز نیومده بود و من منتظرش بودم. نائل از همون دور، پای گاز، بلند رو به من گفت: «نیاز نیست غذا درست کنی. امروز مهمون ما! بیا سر میز ما بشین.»

- دستت درد نکنه! خیلی ممنون. خیلی لطف داری. مطمئناً دست پخت شما خیلی خوبه. اما من باید منتظر امبروژا باشم. شما بفرمایید شروع کنید.

نائل دو طرف لباس رو داد پایین و وسطش رو داد بالا. (حالا نمی خواد همین الان تمرین کنید ببینید چه شکلی می شه. همه مون روزی ده بار این کار رو می کنیم بابا!) با حالت تأسف سرش رو تکون داد و به عربی رو به دوست پسرش یه چیزایی گفت که نفهمیدم.

منصور بشقاب موزای حلقه شده رو برده بود پای گاز و داشت دونه دونه توی روغن سرخشون می کرد. امبروژا رسید؛ با سینی وسایل آشپزی ش. چقدر وقتی اون دختر رو می دیدم خوشحال می شدم؛ اون قدر که خوشحالی ما دو تا رو همه می فهمیدن!

- سلاااام!

- سلاااااام! کجا بودی بابا؟

- خیلی چیزا باید برات تعریف کنم.

- درباره چپی؟

- خودم ... خدا ... و یه دعای تازه که امروز یاد گرفتم!

- خب ... بگو!

- نه، اول یہ چیزی بخوریم ... حرفام زیاده!

نشست روبه‌روی من و شروع کرد به خرد کردن پیاز. هر چی از بوی پیاز سرخ‌کرده خوشم می‌آد، از پوست‌کندنش بدم می‌آد. اشکم دراومد. به امیر گفتم: «بین ... هر وقت قسمت گریه‌دار حرفات تموم شد، قسمت خنده‌دارش رو تعریف کن!» غش غش خندید و گفت: «آه ... متأسفم دوست من! خیلی دردناکه؛ می‌دونم. اما خودت می‌بینی که روی هیچ میزی خالی نیست.» اون طرف‌تریه جای خالی دیدم. امپروژا هم دید. سریع حرفش رو ادامه داد: «اگه باشه هم نمی‌رم. می‌دونی که، تحمل دوری از تو رو ندارم!» از وسطای حرف امیر نائل به سمت من اومد. امپروژا ساکت شد. نائل با لحنی کاملاً عاقلانه به من گفت: «مگه تو مسلمون نیستی؟»

- چرا.

- سبحان الله! تو مسلمونی؟ ... این همه مسلمون توی این خوابگاه هست و تو یه مسیحی رو برای دوستی ترجیح می‌دی؟ سبحان الله! من در عجبم.

وای! چرا اون حرف رو زد؟ ... اون هم جلوی امبروژا! ... یعنی چی؟ ... مثلاً یه ارشاد دینی بود؟! ... جلوی دوست‌پسرش خواست یه چشمه اسلام‌شناسی بپاشه؟! ... اصلاً گیرم کار من اشتباه نمی‌تونست جایی بدون حضور امبروژا در این باره صحبت کنه؟ ... خیلی ناراحت شدم. امبر، در حالی که چاقو توی یه دستش بود و پیاز توی دست دیگه‌ش، همچنان به کارش ادامه می‌داد؛ اما خیلی کندتر از قبل. پیاز فقط بهانه‌ای شده بود برای اینکه خودش رو مشغول نشون بده و وانمود کنه که اصلاً حرفای ما دو تا رو نشنیده. همون قدر بلند، که نائل حرفش رو زد، جواب دادم: «دین اسلام می‌گه بهترین دوست شما کسیه که وقتی با اون هستید به یاد خدا بیفتید. من امبروژا رو دوست دارم، چون من رو به یاد خدا می‌ندازه، چون خدا دوستش داره، چون خدا رو دوست داره، و کسی که خدا رو دوست داشته باشه دنبال بهانه نیست تا نافرمانی خدا رو بکنه.» نائل جوابی نداد؛ یعنی چیزی به فرانسه نگفت که طرفش من باشم. غر زد و به عربی یه چیزایی زیر لب گفت.

منصور، کاملاً بی اعتنا به وقایع اتفاقیه، ظرف پر از موزهای سرخ شده‌ش رو آورد و به امبروژا و من تعارف کرد. امبروژا سرش رو آورد جلو. یه لایه اشک توی چشماش بود. آروم ازم پرسید:

«اینی رو که گفتمی واقعاً دین اسلام گفته؟»

- آره. من دروغ نگفتم.

- خب ... می‌دونی ... در واقع نوی دین من چیزی در این باره گفته نشده؛ اما فکر می‌کنم درستش همینیه که اسلام گفته. برای همین هم دوست دارم که ما خیلی با هم دوست باشیم و زیاد با هم صحبت کنیم.

و بهم لبخند زد؛ عمیق تر از همیشه، بهش لبخند زد؛ مطمئن تر از همیشه.

یه قطره اشک می‌تونه در اثر پوست کندن یه پیاز باشه یا یه حس خیلی عمیق درونی. اما چقدر تشخیصون از هم آسونه! گفتم: «چقدر این پیازه زیاد چشم رو می‌سوزونه!» گفت: «آره ...
خییییییییییلی!»

دانلود کتاب های بیشتر از وبسایت متابوک به نشانی

MtBook.IR

وَيُرْزَقُهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ

سیمن، رئیس لابراتوار، با یه ای میل به همه خبر داده بود که اون روز جلسه توی یه رستوران برگزار می شه تا ضمن اینکه اخبار جدید رو به اطلاع می رسونه اون اتفاق بزرگ و مهم و استثنایی رو هم جشن بگیریم. کدوم اتفاق؟ همون که من به علت شرکت توی مراسم پرشکوه اعتصاب رانندگان اتوبوس دیر رسیدم و نفهمیدم. پس من هم اندازه شما می دونم!

ساعت ۱۲ قرار بود با استادم و بقیه بریم به آدرسی که سیمون گفته بود. دیدم هنوز دو ساعت وقت دارم و چند تا کار هم دارم که باید از طریق ملیکا، منشی لابراتوار، انجام بدم. با ملیکا خیلی خیلی دوست شده بودم. یه دختر داشت به اسم ایزابل^{۲۸}. سنش از من یه کم کمتر بود. به رسم دخترای فرانسوی، که تربیت شده مادرای فرانسویان، به مامانش محل نمی داشت و مامانش، به سبک مامانای فرانسوی، هم از اون وضعیت خوشحال نبود هم فکر می کرد حقی در قبال بچه اش نداره که بخواد انتظاری داشته باشه. نتیجه این شده بود که برای من محبتی کاملاً مادرانه خرج می کرد. همه کار برام انجام می داد. خیلی دلش می خواست باهاش مشورت کنم. به زور بهم خوراکی می داد و می گفت: «وقتی صبح تا شب جلوی کامپیوتر و کتاب و مقاله ای، باید چیزای شیرین بخوری. چون برای مغز مفیده.» چند بار هم بهم گفته بود: «با ماشین پیام دنبالت ببرمت گردش!» من هم دوستش داشتم و هر کاری از دستم برمی اومد براش انجام می دادم.

توی دفتر ملیکا یه دانشجوی فرانسوی داشت یه برگه رو امضا می کرد. وارد شدم. گل از گل ملیکا شکفت!

- بیا ... بیا جلو ایرانی کوچولوی من! (تعجب نکنید. فرانسویا به همه چی می گن کوچولو. در واقع، برای هر چیزی که عزیز یا کوچیک باشه لفظ «کوچولو» رو استفاده می کنن. حتی اگه بزرگترین فیل دنیا باشه.) خب، چی شده؟ ... چی می خوای؟

- ملیکا، یه فرمه که باید پرش کنم. مهر و امضای لابراتوار رو هم می خواد. باید بدمش به تو، نه؟

- آره، بشین همین جا تا این آقای جوون بره؛ خودم انجامش می دم.

نشستم روی صندلی. آنتونی، که سال بالایی منه، همراه آقای غوآیه^{۲۹} وارد شدن. آقای غوآیه مسئول امور آموزشی دپارتمان بود؛ یه فرانسوی شصت و چهار شصت و پنج ساله. قدش بلند بود و شکم خیلی بزرگی داشت. خیلی غلیظ و با یه لحن جالب فرانسه صحبت می کرد. اون قدر به سلامتی اش اهمیت می داد که اطرافیان از کاراش با خنده یاد می کردن. قهوه، که فرانسویا حداقل روزی یه بار می خورن، نمی خورد. چون برای قلب مضر بود. شیرینی هفته ای یکی دو بار می خورد و هر بار هم اول با ماشین حساب حساب می کرد بینه گرمای چربی و قندش چقدره تا از یه حدی بیشتر نشه. ظاهراً میزان نمک غذاش رو هم روی ترازوی آشپزخونه اندازه می گرفت و بعد مصرف می کرد. اگه یکی از اطرافیان سرما می خورد، چند روز سعی می کرد طرف رو اصلاً نبینه و خودش هم داروی سرماخوردگی مصرف می کرد تا جلوی هر احتمالی رو برای مریضی بگیره! خیلی کارای دیگه هم انجام می داد که برعکس بقیه به نظر من، اگرچه در اون حد عجیب بود، مسخره نبود.

ملیکا داشت فرم من رو می خوند. یه دستش به گردن بندش بود و آویزش رو هی این ور و اون ور می کرد. آقای غوآیه، با اشاره به اسم نوشته شده روی یه تیکه ورق، گفت: «ملیکا، از بین پرونده دانشجوهای ارشد، پرونده این آقا رو بده. نمی دونم چرا کارای این دانشجو این قدر گره خورده. این هم جزء بدشانسای روزگاره.» ملیکا سرش رو بلند کرد و با اشاره به من گفت:

«برای اینکه افسردگی نگیری، بهت می‌گم که عوضش کارای ایرانی کوچولوی لابراتوار اون قدر سریع پیش می‌ره که باورکردنی نیست. حتی برای پیچیده‌ترین کارا هم یه روز وقتش تلف نشد. ایناها ... این هم فرمی که از اِکُل دکترا براش فرستادن ... کاراش تموم شد ... به همین سرعت ... واقعاً این دختر خوش‌شانسه!» آقای غوآیه به فرمای من نگاه کرد و گفت: «بینم، تو شاید جادوگری بلدی ... یا اینکه روزا، وقتی از در خونه می‌آی بیرون، ورد می‌خونی! خب، به من هم یاد بده وردت رو.» خندیدم و گفتم: «آره، خدا رو شکر کارام خیلی راحت و سریع پیش می‌ره. ما ایرانیا یه مثل داریم که می‌گه شکر نعمت نعمت افزون کند. من فقط هر کدوم از کارام که انجام می‌شه خیلی خدا رو شکر می‌کنم. این هم از ورد!» آقای غوآیه با یه خنده بلند و تمسخرآمیز گفت: «هاها ... من که خدایی نمی‌بینم ... ملیکا رو می‌بینم ... اونی که باید ازش تشکر کنی ملیکاست، نه خدا.» گفتم: «یقیناً از ملیکا هم برای همه کُماکش ممنونم. اما من پشت کُماکای ملیکا اراده خدا رو می‌بینم.» گفت: «اوه ... یه کم این چیزایی رو که می‌بینی به من هم نشون بده، بلکه ما هم این خدا رو دیدیم! ... کی با تلفن تماس گرفت تا تو بدونی کجا باید بری که مدارکت رو تحویل بدی؟ ... ملیکا! ... کی خوابگاه تو رو پی‌گیری کرد؟ ... ملیکا! ... کی اومد دنبال تو، روزی که از شهر توغ اومده بودی، و بعد به قول خودت اون قدر راحت و بی‌زحمت همه وسایلت رو منتقل کردی خوابگاه؟ ... ملیکا! ... ملیکا این کارا رو برای هیچ کس انجام نمی‌ده. این مدت این خدایی که می‌گی کجا بود؟!» گفتم: «کی از اساس ملیکا رو سر راه من قرار داد؟ کی این حس محبت به من رو در ملیکا گذاشته تا به قول شما کارایی رو که برای هیچ کس انجام نمی‌ده برای من انجام بده؟»

- شانس!

- شانس چیه؟ شانس یعنی چی؟ چه کاره‌ست توی زندگی؟ قدرتش چقدره؟ محدوده نفوذش تا کجاست؟

- و تو می‌گی که این خداست؟

- من معتقدم همه چی دست خداست و دقیقاً این خدا بوده که همه این کارا رو به واسطه ملیکا انجام داده. هیچ شکی هم در این مسئله ندارم.

- اما من معتقدم «خدایی» وجود نداره. این مزخرفات رو آدما ساخته‌ان برای اینکه از مرگ می‌ترسن.

و با دهن کجی و خیلی بی‌ادب ادامه داد: «می‌خوان فکر کن بعد از مرگ هنوز زنده‌ان و می‌رن پیش خداشون و از این چرت‌وپرتا، شما همه‌تون از مرگ می‌ترسید که این حرفا رو می‌زنید.»

با حالت عصی حرف می‌زد و هر دو دقیقه یه بار با دهن کجی، مثل بچه‌ها، از قول ما معتقدان به خدا، جملاتی سر هم می‌کرد و می‌گفت. پرسیدم: «شما چی؟ شما از مرگ نمی‌ترسید؟»

- نه! از چی باید بترسم؟

- دوست ندارید همیشه توی این دنیا باشید؟

- چرا، دوست دارم. برای همین دارم نهایت لذت رو می‌برم. مثل تو هم خودم رو اسیر یه سری باید و نباید بیخود نمی‌کنم.

- و با این همه علاقه روزی که بمیرید ...

- کی گفته که من می‌میرم؟

- نمی میرید؟ ... ضد مرگید؟! ... نامیرایید؟

- می‌تونم باشم (!). من اهل مطالعه‌م. ضمن اینکه خودم یه شیمی‌دانم. آدما در اثر بیماری یا حوادث می‌میرن. من اگه مواظب سلامتی خودم باشم و جوانب احتیاط رو رعایت کنم، وقتی هیچ علتی برای مرگم نباشه، چطور و چرا باید بمیرم؟ شما فکر می‌کنید چون همه می‌میرن، پس شما هم می‌میرید. اما این ناشی از عادت شماست.

چنین حرفایی از یه آدم به اون سن خنده‌دار بود! گفتم: «پس این شما هستید که از مرگ می‌ترسید. وقتی بمیرید، دیگه هیچ‌کدوم از لذتای این دنیا رو ندارید ... اصلاً دیگه شما وجود ندارید ... دلتون هم نمی‌خواد بمیرید؛ پس دارید همه تلاشتون رو می‌کنید که هیچ‌وقت مریض نشید و اتفاقی هم براتون نیفته تا نمیرید. ضمن اینکه شما هم خودتون رو اسیر یه مشق باید و نباید کردید؛ نباید نمک زیاد خورد اگرچه غذای بی‌نمک خوشمزه نیست، نباید شیرینی و شکلات خورد اگرچه علاقه خیلی زیادی بهش دارید، نباید قهوه خورد چون ممکنه مشکل قلبی پیدا کنید. این همه باید و نباید واسه خودتون تعریف کردید واسه اینکه نمیرید. حالا بگذریم از اینکه با این وضع شما هم از نهایت لذتی که ازش صحبت می‌کنید بهره‌ای ندارید. شما یه سری محدودیت و بیم و امید برای خودتون تعریف کرده‌ید از ترس اینکه بمیرید؛ ما هم یه سری محدودیت و بیم و امید داریم از ترس اینکه وقتی مردیم نتونیم جواب کرده‌هامون رو پس بدیم. حالا فرض کنیم جفتمون نمیریم. هر دو به هر حال توی این دنیا یه سری محدودیت داشتیم. شاید هم بمیریم و هیچ حساب و کتابی بعدش نباشه. باز هم من و شما، هر دو، خودمون رو از بخشی از لذتا محروم کرده‌یم. اما اگه بمیریم و ببینیم که ای داد بیداد حالا باید جواب کارامون رو پس بدیم، اون وقته که من برنده‌م. ضمن اینکه در دو حالت اول و دوم هم به کسی که وجود خدا رو قبول داره بیشتر می‌شه اطمینان کرد تا کسی که چنین عقیده‌ای نداره.»

- تو می‌خوای بگی به من نمی‌شه اطمینان کرد؟!!

ملیکا با لبخندی از سر تعجب و ناباوری به من نگاه می‌کرد و همون‌طور که نگاهش به من بود گفت: «نه آقای غوآیه! معلومه که منظورش این نیست.» گفتم: «چرا، دقیقاً منظورم همین بود. به همین دلیل هم از این به بعد هیچ‌کدوم از وسایلم رو نمی‌تونم پیش آقای غوآیه بذارم. برای اینکه اگه یه زمانی کسی توی اتاق نباشه، ایشون هیچ‌کسی رو ناظر اعمالش نمی‌بینه و ممکنه وسایلم رو برداره!»

دانشجویی که قبل از من فقط برای یه امضا توی اتاق ملیکا بود ته خودکار رو توی دهنش کرده بود و انگار که داره فیلم کمدی می‌بینه نیشش تا بناگوش باز بود. به هیچ قیمتی هم حاضر نبود اتاق رو ترک کنه. آنتونی هم فقط نگاه می‌کرد و هیچ نظری نمی‌داد. اما چیزی که واضح بود این بود که هیچ‌کدوم از اهالی اتاق تا اون لحظه توی چنین وضعیتی قرار نگرفته بودن و اون حرفا، جز برای غوآیه که عصی به نظر می‌اومد، برای همه خیلی جذاب بود. غوآیه گفت: «من هیچ‌وقت این کار رو نمی‌کنم! چرا باید وسایلت رو بردارم؟» گفتم: «این فقط یه مثال بود، برای اینکه بهتون بگم مهم اینه که اگه به هر دلیلی شما مایل به انجام دادن کار خلافی باشید، همین‌قدر که انسانی شاهد شما نباشه کافیه برای اینکه دیگه نشه بهتون اعتماد کرد.» غوآیه شونه‌هاش رو بالا انداخت و گفت: «من به همچین چیزی معتقد نیستم.»

- پس به چی معتقدید؟

آنتونی گفت: «آقای غوآیه لاییک‌ان.» غوآیه گفت: «نخیر، من به لایسم اعتقادی ندارم. من به هیچی اعتقاد ندارم. مثل شما هم نیازی ندارم به چیزی اعتقاد داشته باشم.» گفتم: «شما

هم اتفاقاً اعتقاداتی دارید.» با عصبانیت گفت: «نخیر! به هیچی اعتقاد ندارم.» گفتم: «پس دو ساعته دارید از چی دفاع می‌کنید؟ حداقل عبارتی رو که گفتید قبول دارید؟ اینکه به هیچی اعتقاد ندارید؟»

- آره، این رو من گفتم.

- همین بی‌اعتقادی اعتقاد شماست. می‌بینید توی چه تناقض بزرگی به سر می‌برید؟

دانشجویی که خودکار به دهن اون طرف وایساده بود گفت: «ایشون به غوآیه غیسم معتقدن.» آقای غوآیه دیگه کلافه به نظر می‌اومد. بدون هیچ جوابی از اتاق رفت بیرون.

ساعت ۱۲ شده بود. باید می‌رفتم. ملیکا با خنده رو به آنتونی گفت: «فکر کنم این ایرانی کوچولوی لابراتوار اومده که اینجا رو به هم بریزه! اولین باریه که این جور بحثا مطرح می‌شه. این جور بحثا ممنوعه اینجا.» ازش عذرخواهی کردم و گفتم که من اصلاً همچین قصدی نداشتم و آقای غوآیه بحث رو شروع کرد. راه افتادم که از اتاق برم بیرون. دانشجویی که دیگه از سر خود کارش چیزی نمونده بود گفت: «خانوم ایرانی ...»

- بله؟

- خیلی جالب بود. ممنون!

-؟

سیمن توی رستوران خبرش رو با آب و تاب و میون کف زدنای مکرر استاد و دانشجویهای دکتر اعلام کرد: ما آخرین امتحان رو با موفقیت گذروندیم. ژوری تصمیم نهایی‌ش رو اعلام کرد. خانوم‌ها ... آقایون ... کیفیت و سطح علمی ما تأیید شد! لابراتوار ما از امروز به مجموعه اکل‌های انسم پیوست و ما لابراتوار جدیدمون رو با نام «ارائه و نوآوری»^۲ به ثبت رسوندیم. به همه شما استادان و دانشجویان جدید از صمیم قلب این پیروزی رو تبریک می‌گم. برای تشکر از باعثینش ...

- هیپ‌هیپ!

- الحمد لله!

- هیپ‌هیپ!

- شکر الله!

- هیپ‌هیپ!

- چقدر بزرگی عزیز دل!

جایی برای زندگی

یه شب طبق معمول اون روزا دوباره سر بحث باز شد. عمر می گفت: «امریکا گفته تا ماه جون به ایران حمله می کنه. نظرت چیه؟! شوخی هم نداره. به عراق هم گفت حمله می کنه و حمله کرد. حالا نوبت شماسه. تو چی می گی؟!» تو رو خدا چه سؤالایی از آدم می پرسن! مثلاً یعنی انتظار داشت چی بگم؟ بگم نه، من می رم راضی ش می کنم حمله نکنه؟! گفتم: «بیخود گفته!»

- چی چی رو بیخود گفته؟ می آد پدرتون رو درمی آره. می خواد بشینید نگاه کنید؟

- من نگفتم، به فرض، اگه یه روزی کشوری به ما حمله کنه، ما می شینیم نگاه می کنیم. گفتم بیخود گفته! چون مدت ها هست که دلش می خواد به ما حمله کنه. اگه می تونست، تا حالا حمله کرده بود. ایران نه عراق نه افغانستان.

- حالا فرض کنیم امریکا و چند تا کشور همه با هم یهو حمله کنن (!).

- مگه نکرده ان؟ شما فکر می کنید عراق وقتی به ایران حمله کرد تنها بود؟ تجهیزاتهش مال خودش بود؟ پس بُمبای شیمیایی آلمانی توی ارتشش چی کار می کرد؟ همین امریکا و فرانسه و آلمان و خلیای دیگه نبودن که تجهیزش می کردن و توی همون موقع ما تحریم بودیم؟

سیلون، پسر فرانسوی ای که دانشجوی دکترای تاریخ هم هست و داشت به حرفای ما گوش می داد، گفت: «متأسفانه دولت فرانسه سیاستی احمقانه ای رو دنبال می کرد. بعد خجالتش می موند واسه مردم فرانسه.»

وسطای حرف سیلون، امبروژا هم رسید. نشست سر میز و با خوشحالی گفت: «اوه ... چه خوب که رسیدم! درباره چی حرف می زنید؟» عمر گفت: «درباره اینکه رئیس جمهورتون گفته می خواد به ایران حمله کنه و این کار رو هم می کنه.» انگار یه کاسه آب ریختن روی سر امبروژا. خوشحالی ش رو قورت داد و گفت: «اون رئیس جمهور من نیست.» رو به عمر گفتم: «نه، حمله نمی کنه. برای اون همین قدر که تهدید کنه و بعضیا جدی بگیرنش و سرش بحث کنن و بترسن کافیه.» عمر گفت: «مثل اینکه متوجه نیستی! امریکا بزرگترین قدرت دنیاست. اگه اشاره کنه، همه بدبخت می شن؛ حتی شما. (این لغت «حتی» که گفت خیلی معنی داره!) خود بوش گفته اگه ایران سر مسئله هسته ای تسلیم نشه، بدبختش می کنیم.» گفتم: «خوشبختی و بدبختی رو امریکا واسه ما تعریف نمی کنه که حالا با حرف اون ما بدبخت شیم. رئیس جمهور امریکا هم عادت کرده حرف بیخود زیاد بزنه.» عمر از امبروژا پرسید: «تو چی می گی؟ بوش گفته تا ماه جون حتماً به ایران حمله می کنه.» امبروژا گفت: «خب ... در واقع ... مامان جورج هیچ وقت بهش یاد نداده که دروغ گویی کار زشتیه!»

از جوابش خیلی کیف کردم و توی دلم قهقهه خندیدم. ملیت های مختلف جمع شده بودن دور میز و درباره موضوع شیرین حمله به ایران صحبت می کردن.

عمر دوباره گفت: «به هر حال به نظر من نباید جلوی امریکا وایسید. تأثیر خوبی نداره (!). همه می گن ایران با صلح مخالفه؛ چیزی که الان همه بهش نیاز دارن.» گفتم: «همه می گن؟ همه یعنی کی؟ این همه ای که می گی به حقارت می گن صلح. ما به عدالت می گیم صلح. تازه، متصدی اجرای این صلحی که می گی کیه؟ امریکا؟! هاهاها ...» او مدم بگم: «مثل اینه که

شمر رو بکنن مسئول تقسیم آب.» نگفتم! به جاش گفتم: «مثل اینکه که برادران دالتون رو بکنن مسئول اجرای قانون. خیلی مضحکه! نه برادر ... اگه جلوی زورگو واینستادن علامت صلح طلب بودن بود، تا حالا الجزایر و مراکش شده بودن مظهر صلح؛ الجزایری که خاکش رو داد، منابعش رو داد، اومدن هر چی داشت رو بردن، توی زمینای خودشون برای فرانسه کار کردن و همه حق و حقوقشون رو دادن به فرانسه که خودش رو آباد کنه، با دستای خودشون فرانسه رو ساختن، کلفتی فرانسه رو هم کردن ... هیچی ازشون نموند به امید روزی که فرانسه عددی حسابشون کنه و بشن دوست فرانسه. هنوز که هنوزه دارن نوکری می‌کنن؛ اما هر جای فرانسه مشکلی پیش می‌آد می‌گن تقصیر عرباست. هر جا ترقه‌ای صدا می‌کنه می‌گن این اعراب تروریست!» ریاض، همسایه الجزایری‌م، گفت: «ما چاره‌ای نداریم.

بالاخره باید از یه جایی شروع می‌کردیم تا الجزایر رو به رسمیت بشناسن یا نه؟ اما واقعاً فرانسه همیشه به ما ظلم کرده.» گفتم: «تا وقتی دنبال جواب مورد تأیید اینا باشیم، اون هم برای صورت مسئله‌ای که اینا خودشون ساخته‌ان، هیچ نتیجه‌ای نمی‌گیریم. حداقل به شما، که هنوز با این مشکل سروکار دارید، باید ثابت شده باشه که امثال فرانسه با هیچ کدوم از جوابای ما راضی نمی‌شن. چون قرار نیست راضی بشن. پس بهتره یه کم به اصل صورت مسئله فکر کنیم؛ به اینکه اصلاً چرا باید فرانسه شما رو به رسمیت بشناسه؟! چرا این قدر برای فرانسه اعتبار قائلید؟ از این بیشتر باید براشون چی کار می‌کردید که نکردید؟ اگه می‌خواست به رسمیت بشناسدتون که تا حالا شناخته بود. چی از الجزایر مونده؟ فرهنگش؟ مذهبش؟ علمش؟ ... گیرم امروز فرانسه بگه حالا شما رسمی ... تو هم یه قدرت ... بعد شما در مقام یه قدرت (!) چی رو می‌خواید معرفی کنید؟ دیگه چی از الجزایر مونده که معرفی بشه؟ تازه، به چه قیمتی؟ مثل اینکه من یه زمین داشته باشم، اما پول گل کاشتن نداشته باشم. بعد زمینم رو بفروشم با آرزوی اینکه با پولش گل بخرم و بکارم. گیرم با همه پولش هم گل خریدم، حالا کجا می‌خوام بکارم؟ توی کدوم زمین؟» ریاض گفت: «می‌فهمم شما چی می‌گید. ما خیلی چیزا رو از دست داده‌یم. البته اون موقع شاید کسی متوجهش نبود. اما الان دیگه گفتنش چه فایده‌ای داره؟ به هر حال من، به عنوان یه مسلمون، خیلی خوشحال می‌شم وقتی وضعیت ایران رو می‌بینم. یه جورایی افتخار می‌کنم. اینکه عمر می‌گه ... شاید هم امریکا حمله کنه ... نمی‌دونم ایران چی کار می‌کنه.

اما می‌دونم حتماً جلوش درمی‌آد.» به عمر گفتم: «علت حمایت ما از مردم فلسطین اینکه که سر حرف حق وایسادن؛ به قیمت همه چیزشون. ما حس می‌کنیم یه ارزش متعالی توی ذهنشونه و براش دارن مقاومت می‌کنن؛ والا کتک خوردن که به خودی خود ارزش نیست! ایران همیشه حامی شما بوده. خب، حالا این همه سال اون کشورای طرفدار صلحی که می‌گفتید کجا بودن؟ من انتظار ندارم از شمای فلسطینی هم همونایی رو بشنوم که رسانه‌های غربی دارن از صبح تا شب پخش می‌کنن.» گفت: «والله ما هم بدمون می‌آد از امریکا (!). هر چی گفتم فقط سؤال بود.» سیلون گفت: «توی تاریخ همیشه جنگیدن با اونایی که با عقیده به میدون اومده‌ان سخت بوده. اگه امریکا ایران رو درست شناخته باشه، فکر نمی‌کنم حمله کنه.» ریاض به نشونه تأیید سرش رو تگون داد: منصور و مریم، پسر و دختر مایوتی، هم همین طور.

آمبروژا ساکت بود. فقط نگاه می‌کرد. وقتی خودم رو جاش می‌ذاشتم می‌دیدم خیلی سخته. وسط اصوات مبهمی که از این‌ور و اون‌ور به گوش می‌رسید و معلوم بود بچه‌ها دارن دوتا دوتا با هم حرف می‌زنن، امبر گفت: «می‌دونی ... من واقعاً متأسفم!» گفتم: «به تو چه که متأسفی؟!»

- به هر حال ... می‌بینی هر خبری از امریکا می‌رسه چطور به من نگاه می‌کنن؟ در حالی که من خودم از سیاستای امریکا متنفرم. من برای ریاست‌جمهوری اصلاً رأی هم ندادم. چون

هیچ کدوم از کاندیداها رو قبول نداشتیم. این مرتیکه رو من انتخاب نکردم ... ازش بدم می‌آد ... از حماقتاش متنفرم ... وای ... وای ... (با همه وجود داشت حرص می‌خورد.) حالا دوباره وقتی می‌شنوم حرفای حماقت‌بار زده باید چه حسی بهم دست بده؟ من نمی‌خوام از امریکایا دفاع کنم. اما باور کن خیلی از مردم امریکا مثل من فکر می‌کنن. این مردک عقلش نمی‌رسه.

- واقعیت اینه که بوش هر جا پا گذاشته فقط خرابی به بار آورده. اما وضعیت خود امریکا چی؟ فکر می‌کنی تا حالا خوب امریکا رو اداره کرده؟
- خوب؟ ... هه‌هه‌هه ... من فکر می‌کنم آلکس بهتر از اون می‌تونست اداره کنه. (الکس اسم سگ امبروزا بود!) یعنی هر کس دیگه‌ای بهتر از اون می‌تونست اداره کنه. من دیگه داره حالم از این وضع به هم می‌خوره. باید بذارم برم. اما کجا برم؟ کجا رو دارم که برم؟ اومده‌م بینم فرانسه چطوره. اما اینجا هم جای بیخودیه.
- چطور؟

- دلم نمی‌خواد تا آخر عمرم توی یه کشور بی‌دین بمونم. حماقت می‌آره. تبلیغای توی ایستگاه اتوبوس رو دیدی؟ این سری آخر جلوی لکنال رو می‌گم.
پوسترایی رو که می‌گفت دیده بودم. افتضاح بود. اونجا برای هیچ چیز حرمت قائل نیستن. توی سیستم صرفاً مصرف‌گرای غرب، برای اینکه توجه مشتری جلب بشه، از هر چیزی که لازم بدونن استفاده می‌کنن. باورشون اینه که مشتری باید به تبلیغ شما نگاه کنه، حالا به هر قیمتی. چون از نظر اونا همه مشتری‌ان؛ حتی دختر بچه‌ها و پسر بچه‌ها.
امبروزا ادامه داد: «من نمی‌تونم بپذیرم بچه‌هام صبح تا شب از این مزخرفات ببینن. خودم هم هیچ علاقه‌ای به این فضای فاسدی که فرانسه ایجاد کرده ندارم.» گفتم: «توی امریکا مگه از این پوسترا نیست؟» گفت: «از اینا؟! ... نه! ... اینا دیگه گندش رو درآوردن. اونجا، قانون اجازه نصب همچین چیزی رو نمی‌ده. اگه هم کسی این کار رو بکنه، باید جریمه بده. اما اینجا همه چی آزاده! احمقانه‌ست.» گفتم: «همه چی جز دین‌داری!» بایه تأکید خیلی قوی گفت: «دقیقاً! دقیقاً! همه چی جز خدا. مسخره‌ست!»
- می‌دونی که؛ فرانسه یه کشور لاییکه.

- این دیگه مسخره‌تر از همه اونا یه قبلیه! من کسی رو که توی قرن ۲۱ هنوز نفهمیده خدا وجود داره نمی‌فهمم. حالا تصور کن این بشه قانون! زندگی وسط همچین اجتماعی برای من غیر ممکنه.

اون شب تا دیروقت درباره جایی برای زندگی با امیر صحبت کردیم؛ جایی که مناسب باشه ... جایی که هیچ ظالمی به خودش حق تجاوز به دیگری رو نده ... جایی که حتی اگه رفاه زیادی نداشته باشه، اطرافت رو آدمای عاقل و معتقد گرفته باشن؛ آدمایی که از دیدنشون و از همنشینی‌شون کلی لذت ببری و وقتت هم تلف نشه. اینا چیزایی بود که برای امبروزا خیلی مهم بود.

براش دنبال سرزمین می‌گردم.

- فکر کنم صدف بخورم. خیلی خوش مزه‌ست! البته به کیفیت صدف و نوع پختش هم بستگی داره‌ها. راستی، شما توی ایران صدف می‌پزید؟
- نه.

- خب، تو اگه نمی‌خوای صدف بخوری، خرچنگ هم خیلی خوش‌مزه‌ست!

سرم رو کردم توی منو، بلکه چیزی پیدا کنم؛ اما فایده نداشت. ای بابا ... معقول‌ترین غذاش «حلزون و سبزیجات» بود که هیچ تناسبی با عقل ایرانی نداره. ناچار قید غذا رو زدم و رفتم سراغ سوپ‌ها. یکی یکی خوندم بینم توی هر کدوم چی پیدا می‌شه. غالبشون یا گوشت پرنده داشت یا چرنده، جز یکی! به سلین گفتم: «ببخشید، این کلمه‌ای که نوشته چیه؟ گوشته؟»
- نه ... یعنی آره ... تقریباً گوشته.

پرسیدم که گوشت چیه و براش توضیح دادم که من چی رو می‌تونم بخورم و چی رو نمی‌تونم. با توضیحات سلین دستگیرم شد که دریاییه و چیزیه شبیه میگو؛ اما از خاندان صدف و اینا هم نیست. سفارش غذا رو دادم؛ یه سوپ و یه سالاد. سفارش بقیه چی بود؟ یه پیش‌غذا و یه پرس غذای حسابی و سالاد. پیش‌دستی کردم و برای سلین، که یه کم از نوع سفارش من متعجب شده بود، از عشق وافر به سوپ و سوپی جات تعریف کردم تا قبل از اینکه سوآلی پیرسه جوابش رو گرفته باشه.

- نه بابا! ... جدی جدی این قدر سوپ دوست داری؟

- آره، خیلی زیاد. سوپ باشه، حالا از هر نوعی بود بود. ایران هم که بودم همین‌طور بودم. مهمونی هم که می‌رفتم ترجیح می‌دادم به جای هر غذایی فقط سوپ بخورم. در واقع، بهتره بگم نمی‌تونم سوپ نخورم.

- چقدر جالب!

چشم‌تون روز بد نبینه! کاسه سوپ رو که گذاشتن جلوم، چشم‌ام گرد شد. اون قدر ازش فاصله گرفتم و چسبیدم به صندلی که نزدیک بود صندلی چپ شه. توی دلم بدو بیراه بود که نثار طبّاحی چینی می‌شد. نامرد! حالا چون من حلزون و گوشت و صدف نمی‌خوردم، باید سوپ ملخ بهم می‌دادید؟ از کجا مطمئن می‌شدم که ملخه پخته و یهو پر نمی‌زنه بیاد روی سر و صورتم؟! همه تخیل به کمکم اومده بود تا هر چه بیشتر حالم از غذا به هم بخوره. ای بابا ... باید چه کار می‌کردم؟ تصمیم رو گرفتم. با خودم گفتم: «فقط سالاد می‌خورم و تو یه فرصت مناسب، که جماعت مشغول لمبوندن و حرف زدن‌ان، سوپ رو با ملّخاش تحویل یکی از این گارسونا می‌دم.»

شروع کردم به خوردن سالاد کاهو که دو تا برگ کلم و پنیر هم کنارش بود. سلین گفت: «ا ... پس چرا سوپ نمی‌خوری؟» گفتم: «خب، خیلی گشنه‌م نیست. یکی‌ش رو بیشتر نمی‌تونم بخورم. ترجیح می‌دم سالاد بخورم. درسته که سوپ فوق‌العاده‌ست؛ اما سبزیجات خیلی برای سلامتی بهتره!»

من از سر گشنگی و بی‌غذایی کاهو می‌خوردم و اطرافیان در وصف فواید رژیم و غذاهای گیاهی حرف می‌زدن و هی من رو تشویق می‌کردن و می‌ستودن! به‌به و چه‌چه بود که به هوا بلند بود و من سر تکون می‌دادم که تشویق دوستان بی‌جواب نمونده باشه.

غذای بقیه و کاهوی من که تموم شد، نوبت دسر شد. توی منوی دسرها دنبال یه دسر بزرگ و حجیم می‌گشتم؛ بلکه به زور و ضرب دسریه کمی سیر شم. همه سفارشامون رو دادیم. هنوز آخرین جملات حضار در تحسین رژیم من تموم نشده بود که گارسون، جلوی چشم اون جماعت رژیم‌پرست، یه ظرف بزرگ بستنی گذاشت جلوی من؛ چهارپنج تا گلوله خوشگل بستنی با شکلات و خامه و توت‌فرنگی و یه مشت فشفشه و جنگولک روش! با چنان عشقی به ظرف بستنی نگاه می‌کردم که جرئت سؤال کردن برای هیچ‌کس نمود. ته دلم با بستنیا درددل می‌کردم و از جفای روزگار می‌گفتم و اینکه اون روز چقدر گشنه مونده‌م و اون بستنیا مثل نوریه در تاریکی معده! اون قدر انگیزه داشتم که بدون توجه به نظر اطرافیان با قاشقم تا ته بستنیا رو بخورم.

صدا از کسی در نمی‌اومد. شاید هم همه مشغول حرف زدن بودن. اصلاً توی اون لحظه برام فرقی نمی‌کرد. اگه کسی هم چیزی می‌گفت، من نمی‌شنیدم؛ چه در تحسین رژیم غذایی چه در نکوهش رژیم غذایی.

همیشه معتقد بوده‌م نباید برای حرف مردم اهمیت قائل شد!

چه کسی مسیح رو به صلیب می‌کشد؟

شنبه بود؛ همون پنج‌شنبه خودمون! شال و کلاه کردم و راه افتادم که برم کلیسا. می‌خواستم برم جایی که بدونم محل دعا کردنه؛ برای دیدن آدمای خداپرست، برای دیدن آدمایی که قحطان.

رفتم کته‌دغل^{۲۵} شهرمون؛ بزرگ‌ترین و قدیمی‌ترین کلیسای شهر، چیزی توی مایه‌های مسجد جامع در مقایسه با بقیه مساجد. بیرون کلیسا وایساده بودم و اون همه جلال و جبروت رو نگاه می‌کردم که یه نفر اون‌طرف‌تر توجهم رو به خودش جلب کرد؛ یه آقای جوون خیلی مرتب که لبخند به لب داشت و همراهش یه چیزی شبیه سبد چرخدار خرید بود، فلزی و طبقه‌بندی‌شده، توش هم پر از کتاب و جزوه. به نظرم اومد منتظر کسی یا چیزیه. به هر حال، به من مربوط نبود. سرم رو انداختم پایین و رفتم جلوی در ورودی کلیسا. هر چی منتظر شدم یه نفر بیاد بیرون که بینم اجازه ورود دارم یا نه، خبری نشد. بالاخره، به یه عابر گفتم: «سلام ... ببخشید، من اجازه دارم وارد این کلیسا بشم؟ چون مسلمونم و نمی‌دونم این کارم مسیحیا رو ناراحت می‌کنه یا نه.»

نه ... نه ... فکر نمی‌کنم اشکالی داشته باشه. یعنی من خودم هیچ‌وقت نیومدم اینجا. اینه که درست نمی‌دونم چه خبره. اگه کسی اون تو هست، می‌خواید سؤال کنید. آروم در کلیسا رو هل دادم به سمت داخل و وارد شدم. چقدر از نظر معماری باشکوه و قشنگ بود! با عظمت و با بهت و خوش‌رنگ و پرتزئین و ... و خالی. اونا خدایان ظواهرن. همه چی ظاهرش زیبا و فوق‌العاده‌ست. از کناره دیوار راه افتادم به سمت جلو. صدای قدامام توی فضای ساکت و بزرگ کلیسا می‌پیچید. دو طرف جاهایی درست کرده بودن با مجسمه‌های حضرت مریم (س) و حضرت عیسی (ع) و حواریون. پایین مجسمه‌ها جایی بود برای دعا کردن و روشن کردن شمع. به مجسمه‌ها نگاه می‌کردم و با هر کدوم چقدر حرف و حدیث یاد می‌اومد.

رسیدم به مجسمه حضرت مریم. بزرگ بود. یه زن جوان رنج‌کشیده با یه لباس بلند تا مچ پا؛ چیزی شبیه مقنعه تا روی شونه‌ها و پارچه‌ای چادرمانند که از روی سر تا روی زمین کشیده می‌شد. محجوب و محجبه، مظلوم و نگران، هنوز در روزه سکوت. دیدم مریم به کودکی اشاره می‌کنه؛ یعنی سخن گفتن رو به کودکم می‌سپارم^{۲۶}. مجسمه کودک اون‌طرف‌تر بود. کنارش رفتم. صدای کودک توی کلیسا پیچید: «همانا من بنده خاص خدایم که مرا کتاب آسمانی و شرف نبوت عطا فرمود.»^{۲۷} به مریم لبخند زدم: «می‌دونم مریم جان! شهادت می‌دم که تو پاک بودی و بنده ویژه خدا.» جلوتر رفتم. مجسمه‌ای از عیسی بود روی صلیبی که هرگز به اون کشیده نشد. صدای خدا می‌آد: «عیسی، تو به مردم گفتی که من و مادرم را دو خدای دیگر به جز خدای عالم بدانید؟»^{۲۸} عیسی رنجور و خسته می‌گوید: «خدایا، تو از هر شبیه و مثل و شریک منزهی. هرگز نرسد که چنین سخنی به ناحق گویم. چنان‌که من این گفته بودم، تو می‌دانستی؛ که تو از سرائر من آگاهی و من از سر تو آگاه نیستم.»^{۲۹} عیسی قرن‌هاست که این جمله‌ها رو فریاد می‌زنه. چقدر سختی کشید تا به مخالفان بفهمونه که پاکه و برگزیده و چقدر سخت‌تر بود که به موافقان بفهمونه که او خدا نیست. و هنوز که هنوزه او رو خدا می‌دونن و به نام اون دو بزرگوار شرک به خورد مردم می‌دن. چقدر اونجا عیسی مظلومه. چقدر مریم تنه‌است.

صدایی از پشت سرم گفت: «این مجسمه عیسی‌ست. اون هم مریمه.» برگشتم. پشت سرم همون آقای جوونی بود که بیرون کلیسا با یه سبد پر از کتاب وایساده بود. همچنان لبخند روی

لباس بود و دو تا کتاب هم توی دستش. صدای فریاد عیسی اون قدر بلند بود که صدای اومدن اون آقا رو نشنوم. گفتم: «بله. می‌دونم. می‌شناسمشون.» به نظر می‌اومد از اینکه من رو توی کلیسا می‌بینه یه کم ذوق زده‌ست. گفت: «کلیسای خیلی بزرگ و مجلیه! فوق‌العاده‌ست؛ نه؟» گفتم: «بله، خیلی زیباست!» ادامه داد: «از این جهت گفتم که من قبلاً به چند تا مسجد هم رفته‌م. (لبخندش رو یه کم بیشتر کرد و با حرکت دست و سر حرفش رو مفهوم‌تر کرد.) کوچولو و خیلی خیلی ساده‌ان.» گفتم: «البته بستگی به مسجدش داره. مثلاً توی ایران مساجد زیادی هستن که شاهکار معماری‌ان. فوق‌العاده‌ان. اما ... بله، داخل مسجد اغلب همین‌طوره که شما می‌گید.»

- ملیت شما چیه؟

- من ایرانی‌ام.

- فارسی!

- بله، زبان ما فارسیه.

- عجب! پس حدس من اشتباه بود. اجازه بدید ...

چند قدم اون‌ورتر، کتابای توی دستش رو با کتابای توی سبد عوض کرد و دو تا کتاب به زبان فارسی آورد و داد دستم. تبلیغ مسیحیت بود. اون آقا یه مبلغ مسیحی بود؛ البته از نوع جدیدش!

گفت: «بفرمایید ... ما برای خدا کار می‌کنیم. سعی می‌کنیم خدا رو به مردم معرفی کنیم. اگه سؤالی هم داشتید، من در خدمتم.»

- چه خوب! تبریک می‌گم بهتون. این کار خیلی لازمه؛ به‌خصوص توی فرانسه. هم لازمه هم خیلی سخت. وقتی پیامای ضد مذهب شبانه‌روز به خورد مردم داده می‌شه، اینکه شما بخواید خدا رو به مردم یادآوری کنید خیلی خیلی سخت می‌شه.

- بله، سخته. اما غیر ممکن نیست. آدمایی هم هستن که دوست دارن با خدا آشنا بشن؛ آدمایی که می‌آن اینجا، مثل شما ...

این رو که گفت، فکر کنم متوجه سوتی حرفش شد؛ چون یه کم خنده‌ش گرفت.

- بله، من هستم! خیلی هم دوست دارم درباره‌ی خدا بشنوم. اما، مشکل شما که من و امثال من نیست. ما خودمون با خدا آشناییم. (خنده‌م گرفت.) والا امروز اینجا نبودم. مخاطب شما باید افرادی باشن که بی‌دین‌ان یا دینی دارن که ناقص‌تر از دین شماست.

- شما امروز برای عکاسی اومده‌ید اینجا؟

- نه، برای دیدن جایی که محل دعا باشه اومده‌م؛ برای دیدن آدمای خداپرست ... و خب، البته عکس هم می‌ندازم.

- عجب! من وارد شدم و دیدم شما در ارتباط با این کلیسا خیلی با احترام رفتار می‌کنید ... و این برام خیلی جالب بود.

- بله، اینجا محل رفت‌وآمد آدمای معتقد و محترمه؛ آدمای خداشناس. باید احترام این مکان رو نگه داشت.

لبخندی زد و سرش رو تگون داد. ادامه داد: «من جلوی در دنبال یه نفر می‌گشتم که برای ورود اجازه بگیرم؛ اما هیچ کس توی کلیسا نبود.»
- بله، متأسفانه زیاد کسی اینجا نمی‌آد.

- خب، البته امروز هم شنبه‌ست. ظاهراً برنامهٔ کلیساها یکشنبه‌هاست. من می‌تونم یکی از این مراسم رو بینم؟ ... یعنی اشکالی نداره؟
یه کم من من کرد. گفتم: «مثلاً فردا اگه پیام ...»

- آخه اینجا مدت‌هاست که دیگه برنامه‌ای نیست ... یعنی اینجا الان فقط برای بازدیده.
- خب، کلیساهای دیگه؟

- خیلی کم‌ان کلیساهایی که مراسم دارن. آخه شرکت‌کننده ندارن.

با حالت تأسف ادامه داد: «این روزا دیگه مردم خیلی کم به کلیسا می‌رن. باید اونا رو با دین آشنا کرد. این همون کاریه که ما انجام می‌دیم.»

- بله، باید افراد رو با دین آشنا کرد. این کار سختیه؛ اما موندنشون توی یه دین سخت‌تره. می‌دونید ... وقتی دین نتونه جوابگوی سؤالات افراد باشه، وقتی دین تکلیفی برای انجام دادن نداشته باشه، موندگار نیست. بعد، اگه آشنا هم بشن، چند وقت بعدش تغییر نظر می‌دن. شاید به این دلیل که اکثر مسیحیا دارن لاییک می‌شن. این ناراحت‌کننده‌ست.

- اما، مسیحیت می‌تونه جوابگوی سؤالات باشه. مسیحیت حرفای زیادی داره. شما هم خوبه که این حرفا رو بشنوید.

به یکی از مجسمه‌های حضرت مریم اشاره کردم و گفتم: «شما دقت کرده‌ید چقدر پوشش مریم شبیه منه؟!» یه نگاهی به مریم انداخت و یه نگاهی به مانتو و مقنعهٔ آبی آسمانی من. بعد گفت: «بله ... می‌شه این‌طور گفت!»

- چرا؟ ... زنان مسلمان نزدیک‌ترین به این پوشش تا زنان مسیحی. به نظر شما چرا زنان مسیحی هیچ حد و مرزی برای پوشش ندارن؟

- نه، نمی‌شه این‌طور گفت. این که اینجاست یه پوشش مذهبیّه. الان امکانش نیست زنا از این پوشش استفاده کنن. این پوشش مال اون زموناست، نه الان ... نه ... غیر ممکنه!

- یعنی توی دین مسیحیت پوشش مذهبی برای زندگی روزمره کاربرد نداره؟

- چرا ... خواهراتوی مدارس مذهبی پوششی مشابه این دارن. اما اونا کارشون اینه. در عوض، بیرون هم کار نمی‌کنن. می‌بینید؟ ... بسته به کار افراد ...

- یعنی یه عده مذهبی‌ان و قوانین مذهبی با اونا سازگار و در عوض مثل افراد عادی زندگی نمی‌کنن (می‌دونید که این افراد حق ازدواج ندارن و خیلی محدودیتای دیگه دارن) و بقیهٔ مردم هم، که می‌خوان عادی زندگی کنن، اجرای قوانین براشون عملی نیست. من فکر می‌کنم دین برای یاد گرفتن «چطور زندگی کردن» اومده. اگه پوشش تعریف‌شدهٔ یه دین برای زندگی عادی نیست، چطور اون دین جوابگوی سایر مسائل زندگی عادی باشه؟ کسی که می‌خواد یه زندگی عادی داشته باشه، چطور دیندار باشه؟ به نظر من این خیلی عالیه که شما می‌خواید خدا رو به مردم معرفی کنید؛ اما، اگه امروز جایی برای دین توی زندگی مردم وجود داشت، شما مجبور نبودید به من مسلمان خدا رو معرفی کنید! این برای اینه که توی وضعیت فعلی باز هم هیچ کس بیشتر از یه مسلمان حرف شما رو درک نمی‌کنه و براش ارزش قائل نیست؛ مسلمونی که حداقل روزی پنج بار خدا رو به خودش یادآوری می‌کنه. وجود

خدا برای من بدیهی‌تر از اونیۀ که به اثبات نیاز داشته باشد.

- به هر حال همه‌مون نیاز داریم خدا رو به هم معرفی کنیم.

- من کاملاً با شما موافقم. اما اینکه چه چیزی رو معرفی کنیم مهم‌تر از اینۀ که فقط معرفی کنیم. من شما رو دعوت می‌کنم به ایران. هر کدوم از مساجد رو که خواستید انتخاب کنید و موقع نماز برید و مردم خداپرست رو ببینید. ببینید که مردم خداپرست ما چطور هم نماز می‌خونن هم عادی زندگی می‌کنن. چطور هم پوشش دینی دارن هم عادی زندگی می‌کنن. چطور دین برای زندگی تعریف شده و نه سوای زندگی ... توی همون مسجدای به قول شما کوچیک و ساده ... می‌دونید آقا، کلیساها بزرگ و پرتجملان و دکوری و مساجد کوچه‌های ما کوچیک و ساده، اما کاربردی. اون چیزی که دین رو نگه می‌داره میزان کاربردی بودنش نه تجملش.

درباره‌ی دوری مردم اروپا از خدا صحبت کردیم و درباره‌ی نیاز همه به خدا؛ درباره‌ی اینکه محبت توی زندگی لازمه و درباره‌ی این جور جملات که توی همه‌ی ادیان پیدا می‌شه. و بحث جدی موکول شد به دفعه بعد!

طرف مطمئن شد که من مسیحی بشو نیستم و نباید کتابا و وقتش رو برای من هدر کنه. اما، کاملاً محترمانه از دیدار من ابراز خوشبختی کرد و گفت که حتماً دفعه بعدی خواهد بود که بیاد تا در این باره صحبت کنیم و به خصوص درباره‌ی مسیحیت و ...

و رفت ...

و دیگه هم خبری ازش نشد ...

و نیومد که نیومد!

...

- سلام!

سرم رو بلند کردم و نامه‌ای رو که تازه از نگهبونی خوابگاه گرفته بودم تا کردم. امبروژا بود. جواب دادم: «سلام ... دهه ... تو چقدر زود رسیدی! بیا این هم گلای سهمیه امروزت ... دیگه مجبور نیستم بچسبونمشون روی در اتاق! بیا مال تو.»

گلا رو ازم گرفت و خندید؛ اما نه مثل همیشه، با شیطنت و ذوق. به نظرم آروم اومد. گفت: «بیا بریم ژان.^{۴۰}»

- بریم ژان چه کار کنیم؟!

- من چه می‌دونم! بریم آب بخریم.

- خب، می‌ریم سوپر او^{۴۱} آب می‌خریم. چرا بیخود بریم اون سر شهر؟

- آخه، می‌خوام باهات حرف بزنم.

خب! موضوع فرق کرد. گفتم: «باشه. نمازم رو بخونم و بریم.»

طبق معمول چند وقت اخیر، موقع نماز در اتاق رو نیمه‌باز می‌ذارم برای اینکه اگه کسی اهلشه، براش سؤال پیش بیاد و بیاد بپرسه. امبر در اتاق رو آروم هل داد و سرش رو از لای در آورد تو. مجسم کنید؛ یه دریه کم باز که یه سر تا گردن از وسطش اومده تو و بدون اینکه چیزی بگه نگاتون می‌کنه. درسته که سر نماز بودم، اما قوه تخیلم که فعال بود! معمولاً وقتی می‌اومد توی اتاقم و می‌دید سر نمازم، دوباره در رو پیش می‌کرد و می‌رفت؛ اما اون روز این کار رو نکرد.

بعد از نماز راه افتادیم که پیاده بریم فروشگاه ژان. توی راه گفت بچه‌ها بهش گفته‌ان که شب گذشته تا ۱۲ شب بیدار بوده‌یم و بحث می‌کرده‌یم. گفتم: «آره.» گفت: «بحث سر چی بود؟» گفتم: «طبق معمول، اعتقادی بود!» یعنی اون لحظه حوصله هم نداشتم بیشتر توضیح بدم؛ ضمن اینکه اون قدر بحث اعتقادی می‌کردیم که فکر کردم دیگه گفتن نداره. خیلی جدی گفت: «اه ... یکی از بهترین شبای زندگی‌م رو از دست دادم!» داشتم با خودم فکر می‌کردم منظورش از این جمله چیه که ادامه داد: «یه چیزی رو می‌دونی ... از روزی که تو با یقین گفتی از اون آب نباتا نمی‌خوری، چون ژلاتین خوک توشه، من هم دیگه نخوردم!» موضوع مال چند شب پیش از اون بود که یکی از بچه‌ها بهم از این آب نبات کِشدارا تعارف کرد و چون توش ژلاتین داره و ژلاتین اروپا هم معلومه از چی تأمین می‌شه، من نخوردم. وقتی امبروژا ازم پرسید که چرا نمی‌خورم، خیلی جدی بهش گفتم چون خدا دستور داده. تعجب کردم. گفتم: «اما اون دستور مال مسلماناست. تو چرا نمی‌خوری؟» گفت: «مگه تو نگفتی این رو خدا گفته؟ ... اگه واقعاً خدا گفته این رو نخورید، من هم نمی‌خورم. اگه خدا یه حرفی رو بزنه، دیگه به دین ربطی نداره. همه باید همون کار رو انجام بدیم. اما، من چطور می‌تونم مطمئن بشم که این واقعاً حرف خداست؟» ... بعد شروع کرد به تعریف کردن داستان زندگی‌ش: «... من دوستی دارم که در واقع نامزدمه و قرار گذاشتیم ازدواج کنیم. من خیلی دوستش دارم؛ خیلی خیلی زیاد. اما اون لاییکه. به همین دلیل، من براش شرط گذاشتم. گفته‌م که باید به خدا معتقد باشه. من دوست دارم برم کلیسا و دعا کنم. دوست دارم به بچه‌هام یاد بدم که چطور باید از خدا اطاعت کنن. با وجود پدری که این‌طور حرفا به نظرش بیخوده، من چطور باید

بچه‌هام رو درست تربیت کنم؟ ... من بهش گفتم که یه سال برای درسم می‌رم فرانسه. توی این مدت با هم در تماسیم. تا وقتی برگردم، تو وقت داری که فکر کنی و خدا رو پیدا کنی! (شاید این حرف برای ما خنده‌دار به نظر بیاد؛ اما برای یه غیر مسلمون این حرف خیلی بزرگ و قشنگه). ... چند شب پیش تلفنی با نامزد صحت کردم ... هیچ امیدی نیست. نه اینکه نتونه؛ نه ... نمی‌خواد خدا رو ببینه ... من می‌دونم چرا ... چون اگه خدا رو نبینی، مجازی هر کاری انجام بدی. و این چیزیه که من ازش متنفرم. چند شب پیش به من گفت که مثل همیشه خیلی دوستم داره، اما حاضر نیست درباره‌ی این مسئله فکر کنه.» صدایش می‌لرزید. ادامه داد: «من هم بهش گفتم که من هم خیلی دوستش دارم، اما خدا رو خیلی بیشتر از اون دوست دارم. به همین دلیل دیگه حاضر نیستم به ازدواج با اون فکر کنم.» رو کرد به من. خدا توی چشمش چشمه جاری کرده بود. با بغض گفت: «این یعنی من به خاطر خدا به عزیزترین دوستم گفتم نه. پس، من برای خدا زندگی می‌کنم. این همون چیزیه که تو اون روز به ویدد می‌گفتی؛ نه؟ اینکه آدمایی هستن که همه‌ی زندگی‌شون برای خداست و نه فقط ساعات دعا کردنشون ... من هم جزء اونام ... مگه نه؟»

گریه می‌کرد. حس کردم فشار زیادی روی قلبشه. خودش ادامه داد: «من برای خدا زندگی می‌کنم. حالا هم می‌خوام بدونم واقعاً خدا چه چیزایی گفته. من نگرانم! پریشب تا دیروقت با بچه‌ها درباره‌ی مسیحیت و اسلام صحبت کردم. ریاض گفت که مسیحیت تحریف شده. این راسته؟ ... اون بهم گفت که پیام پیش تو و این سؤال رو از تو بپرسم. حالا تو به من بگو اگه اونایی رو که من تا حالا خونده‌م خدا نگفته، پس خدا چی گفته؟!»

بغلم کرد. اشکاش روی مقنعه‌م می‌ریخت. کنار اتوبان نشستیم؛ کاری غیر معمول و غریب. یه نفر این گوشه‌ی اتوبان داشت برای خدا گریه می‌کرد؛ کاری غیر معمول‌تر و غریب‌تر. چه حالی شدم! بغلش کردم. باهش نشستم. باهش به از دست دادن یه عزیز فکر کردم. باهش به خدا متوسل شدم. باهش گریه کردم. باید برای خدا از عزیزترین متعلقات بگذری تا خدا برات دعوت‌نامه‌ی اختصاصی بفرسته. گفتم: «اشکای فرشته‌ها روی صورت تو چی کار می‌کنه دختر مسلمون؟!» سرش رو بلند کرد. نگاهم کرد. گفتم: «اسلام یعنی تسلیم بودن در برابر خدا. تو خودت گفتی که تسلیم خدایی!» از پشت چشمه‌های چشمش خندید. گفتم: «من به دوستی با تو افتخار می‌کنم. خدا به همه کمک می‌کنه. اما تو، به خاطر خدا، از عزیزترین فرد زندگی‌ت گذشته‌ی. مطمئن باش اون برای این کار تو پاداش خیلی ویژه‌ای در نظر گرفته. اون به تو خیلی ویژه کمک می‌کنه. من یقین دارم تو اون چیزی رو که دنبالش پیدا می‌کنی.»

درباره‌ی مسیحیت حرف زدیم. درباره‌ی دین‌داری صحبت کردیم؛ درباره‌ی زندگی با افراد معتقد، درباره‌ی «عیسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم.» و چقدر از شنیدن این آیه لذت برد! قرار شد برای یکی از کشیشایی که بهش اعتماد داره ای‌میل بزنه و درباره‌ی تحریف انجیل بپرسه. کم‌کم داشتم می‌فهمیدم چرا اون دختر باید سر بحثای ما سر می‌رسید و باید همیشه توی گفت‌وگوهای ما می‌بود.

توی خوابگاه یه اتفاق خیلی قشنگ افتاده بود و اون اینکه یه سری جلسات بحث منظم شروع شده بود و برای من خیلی جالب بود که بچه‌ها اون قدر جدی بحثا رو دنبال می‌کردن. خیلی احساس رضایت می‌کردم. خیلی خوشحال بودم. از خدا می‌خواستم همه‌مون کارگرای خوبی برای خدا باشیم. اون تنها کسیه که دستمزد خدمتکاراش رو خیلی بیشتر از اونچه حقشونه بهشون می‌ده.

قرار بود تابستون یه کنفرانس درباره طراحی محصولات برگزار بشه و من داشتم براش مقاله می‌نوشتم. می‌خواستم توی بخش طراحی و فرهنگ شرکت کنم. برگزارکننده فرانسه بود؛ اما مکان برگزاری مراکش بود. یه روز، بعد از آماده کردن بخشی از مقاله و برای رفع خستگی، یه سر رفتم پیش ملیکا که قبلاً هزار بار گفته‌م که منشی لابراتواره. ملیکا و لوغانس توی اتاق داشتن با هم حرف می‌زدن. اجازه گرفتم که برم تو و ملیکا بلند داد زد که همه ایرانی می‌تونن هر وقت که خواستن، بدون اجازه، وارد اتاقش بشن؛ چون ارادت زیادی به همه‌شون داره. بعید می‌دونم ملیکا بدونه که ایران هفتاد میلیون جمعیت داره!

بحث ملیکا و لوغانس درباره جشن شبانه‌شب دانشگاه بود که ظاهراً همه استادا و کارمندا، به اتفاق همسر یا دوستشون، توی اون شرکت کرده بودن. حال‌وهوای حرفای ملیکا چندان خوشحال‌کننده نبود. داشتن درباره یکی از استادا صحبت می‌کردن که بعد از مست کردن رفتار بدی از خودش نشون داده. لوغانس می‌گفت: «چرا ... خوب هم حواسش بود! اون عادتشه. همیشه بعدش می‌گه من مست بودم؛ هیچی یادم نمی‌آد. اما دروغ می‌گه. انگار من احمقم و نمی‌فهمم مست یعنی چی!» ملیکا گفت: «من همیشه متنفر بوده‌م از کسانی که حدّ خودشون رو نمی‌شناسن. فیلیپ (یکی از استادای لابراتوار مهندسی الکترونیک) هیچ‌وقت شعورش نمی‌رسه که باید با یه خانوم چطور رفتار کنه. دیدی چه کار کرد مردک احمق! ^{۴۲} رُک کل یکشنبه رو با من دعوا می‌کرد. البته اصلاً بهش حق نمی‌دم! دیروز هم بهش گفتم مگه وقتی تو از هر فرصتی برای نگاه کردن به زنا استفاده می‌کردی من جلوی آزادی تو رو گرفتم؟» به‌وضوح صورتش قرمز شده بود. روی صندلی چرخ‌دارش بود؛ از همونا که خیلی دوست دارم روش بشینم و پا بزنم و برم این‌ور اون‌ور! دست‌به‌سینه نشست. پای راستش رو انداخت روی پای چپش و همون‌طور که روی صندلی جلو و عقب می‌رفت زل زد به تلفن روی میز. لوغانس پا شد که بره توی اتاقش. همون‌طور که می‌رفت گفت: «ما همیشه با آدمای باشعور سروکار نداریم.»

ملیکا رو دوست داشتم. اصلاً دلم نمی‌خواست بینم ناراحته. شاید این حسم توی قیافه‌م پیدا بود. سعی کرد به‌زور لبخند بزنه. بهم گفت: «آره دخترخاله ایرانی من ... لوغانس راست می‌گه. مشکل اینه که ما همیشه با آدمای باشعور سروکار نداریم.»

- خیلی ناراحتی ملیکا!

- بله که ناراحتم. وقتی آدم هنوز شعور زندگی کردن با هم رو ندارن، وقتی نمی‌فهمن کجا چه رفتاری داشته باشن، باید هم ناراحت بود.

- موافقم باهات. اما درست نمی‌فهمم چی شده؛ البته، اگه دوست داری بگی!

ملیکا اون قدر دلش پر بود که ترجیح می‌داد چیزایی رو تعریف کنه که خودش دلش می‌خواد.

- خیلی از همین استادایی که امروز دیدی باید می‌بودی و می‌دیدید چه رفتاری داشتن. هانری، رئیس بخش، نه! اون خیلی عاقله. من واقعاً به این مرد احترام می‌ذارم. اما بقیه رو باید می‌دیدید. از همین استادای محترمی که امروز با کت و شلوار و کراوات خیلی متشخص راه می‌رن چیزایی دیدم ... اگه برات بگم، شاخ درمی‌آری. باعث تأسفّه! این پی‌یر ^{۴۳} هر وقت الكل می‌خوره می‌آد پیش من. می‌بینی چقدر زنده! مردک دستش رو گذاشته بود روی شونه من و پا نمی‌شد بره.» گفتم: «خب، این که تو می‌گی چه اشکالی داره؟ حتماً منظور بدی نداشته.

به نظرم آدم محترمی می‌آد.»

- محترم؟ ... آره عزیزم. برای اینکه نمی‌شناسی ش! من مست نبودم. کاملاً متوجه بودم. اون قدر عقل دارم که نیتش رو بفهمم.

- تو مطمئنی می‌دونی توی دل اون چی بوده؟

- بله ... من بهت تضمین می‌دم!

- نمی‌دونم! من فکر می‌کنم شاید سوءتفاهمه. مسئله اینه که پی‌یر اومده کنار تو و دستش رو گذاشته روی شونه‌ت. حالا تو می‌گی که قصد بدی داشته. یعنی نمی‌فهمم چرا نباید پی‌یر دستش رو می‌ذاشته روی شونه‌تو.

- یعنی چی که نمی‌فهمی؟ ... ببینم، اگه پی‌یر دستش رو یه ساعت تموم می‌ذاشت روی شونه‌تو، خوست می‌اومد؟

- نه، اصلاً! ... نه تنها یه ساعت، که یه ثانیه هم همچین اجازه‌ای بهش نمی‌دادم. اما من مسئله‌م فرق می‌کنه. پی‌یر هم هیچ وقت به خودش اجازه نمی‌ده این کار رو بکنه. اما تو هیچ وقت نمی‌تونی اثبات کنی که توی سر پی‌یر چی می‌گذشته!

- خودم می‌دونم.

- اینکه دستش روی شونه تو بوده ... من خیلی وقتا دیدم که آغنو^{۲۲} هم می‌آد و بازوی تو رو می‌گیره ... به نظر تو فرق بازو با پنج سانت بالاترش چیه؟ ... به نظر من که فرقی ندارن ... یعنی اگه این طور در نظر بگیریم که بازو با شونه فقط پنج سانت فاصله داره و همه اعضا دیگه بدن هم در چند سانتی متری هم قرار دارن، به این نتیجه می‌رسیم که هیچ جا با هیچ جا فرقی نداره! اشکالش چیه؟

- آغنو با پی‌یر خیلی فرق می‌کنه. آغنو آدم محترمی. تو خودت آغنو رو می‌شناسی. تو تا حالا رفتار زشتی از آغنو دیده‌ی؟

- به نظر من پی‌یر هم آدم محترمی. من از هیچ کدوم تا حالا هیچ رفتار زشتی ندیدم. به نظر تو این طبیعیه که تو به آغنو اجازه بدی به تو دست بزنه و به پی‌یر بگی تو آدم بی‌شعوری هستی و اجازه نداری؟

- نه، که نمی‌شه!

- همین دیگه! ... به نظر من بهترین راه برای نگه داشتن احترام هر دو طرف اینه که یه قراردادی باشه که چارچوب درستی برای این رابطه‌ها تعریف کنه و همه از یه تاریخی خودشون رو ملزم به رعایتش بدونن. در غیر این صورت، این مسئله‌ها و شک و ظن‌ها همیشه هست.

- بله، باید همین کار رو کرد. تا وقتی آدمای بی‌شعور هستن، باید این کار رو کرد.

و با خنده ادامه داد: «حالا تو می‌خوای واسه این مسئله قانون تعیین کنی؟»

- نه ... این مشکل من نیست. به من هم ربطی نداره. من فقط دیدم تو ناراحتی و چون خیلی دوستت دارم به خودم اجازه دادم دراین باره صحبت کنم. بقیه اعضای لائوتوار رو هم دوست دارم. برای همین ناراحت می شم که درباره شون بد بشنوم. یعنی چون همه تون رو دوست دارم فکر کردم اگه مشکل همه ست، باید یه فکری براش کرد.

ملیکا دست به سینه به پستی صندلی تکیه زده بود و با خنده من رو نگاه می کرد. گفت: «حالا تو می گی چی کار کنیم؟ دو تا لیست تهیه کنیم از افراد باشعور و افراد بی شعور؟» مردم از خنده حرفش خیلی جالب بود. گفتم: «هر طور خودتون صلاح می دونید! گفتم که؛ من تا حالا توی عمرم به همچین مشکلی برخورددم. چون برای معاشرت قوانینی دارم که باعث می شه این مشکلات برام پیش نیاد. اما، به نظرم کارای دیگه ای هم می شه کرد که احترام آدمای بی شعور هم نگه داشته بشه.»

- خب، یه کم از قوانین خودت برای من هم بگو!

- قوانین من قوانین اسلامه. در نهایت احترام، هیچ زن و مردی که امکان ازدواج با همدیگه رو دارن حق ندارن همدیگه رو لمس کنن؛ حتی اگه یه دست دادن ساده باشه.

موقع بیرون رفتن از اتاق ملیکا تیری هم در تاریکی انداختم: «راستی ملیکا، می دونی توی قرآن از دلایل ممنوعیت خوردن شراب چی اومده؟ ... اینکه باعث دشمنی و کدورت بین شما می شه.»

ملیکا رو خیلی دوست داشتم؛ حتی نمی تونستم ببینم از چیزی ناراحته.

خاطره سگی

اون روز برای شرکت توی یه کنفرانس باید می‌رفتم پاریس. بلیت تِرِو^{۲۵} به دست، توی ایستگاه بودم و منتظر رسیدن قطار. قطار، طبق معمول، سر ساعت رسید. وارد قطار شدم. چشم راستم شماره واگن و صندلی روی بلیت رو چک می‌کرد و چشم چپم شماره نوشته شده بالای صندلیا رو. از دور یه شال پر از مو، آویزون به یکی از صندلیا، توجهم رو جلب کرد! یه کم که جلوتر رفتم دستگیرم شد که شال مودار همانا دُم یه سگ از خودراضیه که کنار صاحبش (یا دم یه سگ که کنار صاحب از خودراضی‌ش) جا خوش کرده. از اونجا که سگ برای فرانسویا جایگاه «فرزند» و بلکه جایگاهی عزیزتر از فرزند رو داره، بعضیا سگشون رو بدون هیچ ملاحظه‌ای همه‌جا با خودشون می‌برن. با خودم گفتم: «بدبخت اونیه که کنار این سگ قراره بشینه.» خیلی زود فهمیدم اون «بدبخت» خودم هستم!

یه بار از اول تا آخر سألنا رو گشتم. همه صندلیا پر بود. دنبال یه نفر می‌گشتم که حاضر بشه جاش رو با من بدبخت عوض کنه؛ اما فایده نداشت. به صندلی‌م نزدیک شدم. با نگرانی و ناراحتی به سگ و صندلی نگاه می‌کردم. صاحب سگ، یه خانوم پنجاه و پنج شصت ساله، ازم پرسید: «اینجا جای شماست؟»

- بله، اما ظاهراً سگ شما خیلی به این صندلی علاقه‌منده. اینه که من می‌رم یه جای دیگه برای خودم پیدا می‌کنم.

- اوه ... اوه ... (مثلاً خندید!) نه ... نه ... بفرمایید. همین الان از جاش بلند می‌شه.

و بعد، همون طور لبخند به لب، بدون اینکه هیچ تلاش خاصی بکنه، عاشقانه به سگش نگاه کرد. تصور کنید؛ من سرپا وایساده بودم وسط راهروی قطار و یه خانوم هم دست به سینه با لبخند به سگش نگاه می‌کرد تا از روی صندلی من بلند بشه. صاحب سگ چقدر باید بی‌فکر و از خودراضی باشه و سگ چقدر باید تنبل باشه و من چقدر باید بیچاره باشم که از بین اوووووون همه صندلی جام همون جا باشه! سگ، بعد از کلی سیر و سیاحت و نگاه کردن من و صاحبش، پا شد. دلم تپ‌تپ می‌کرد. هر چی خاطره بد از سگا داشتم یادم اومده بود. لابد در جریان قرار گرفته‌ید که دو سه سال قبل یه سگ صورت یه زن رو کند و اولین عمل پیوند صورت روی اون زن فرانسوی انجام شد. خودم رو تصور می‌کردم و عملاً پیوند جورواجور رو که می‌تونست در اثر یه گاز این سگ به وجود بیاد. جوری روی صندلی نشسته بودم که هر لحظه ممکن بود از اون طرف بیفتم. دو تا پام رو جفت کرده بودم و چسبونده بودم به هم و درست نصف تنم وسط راهروی میانی واگن، به حول و قوه الهی، روی هوا مونده بود. چشمم به قیافه نکبت سگ اون خانوم بود که روی زمین بین پای اون زن و صندلی جلو نشسته بود و با هر حرکتی که می‌کرد قلب من دو تا می‌شد!

- از سگ من خوشتون می‌آد؟

- ببخشید؟!

- از سگا ... بدتون که نمی‌آد؟ ... اسم سگ من فیلونه^{۲۶}. خیلی مهربونه. نازه، نه؟

- بله، لابد نازه! ... البته، من کلاً از حیوونا خوشم می‌آد ... (یهو سگه پا شد وایساد!) ... اما یه مقداری از سگا خوشم نمی‌آد؛ یعنی اصلاً خوشم نمی‌آد بیان جلو و خودشون رو بمالن به من ... فکر کنم رنگ به صورتم نمونده بود. صاحب سگ، که به طرزی مسخره و واضح به سمت سگش عشق روونه می‌کرد، خیلی خوشش نیومد. فرانسویا خیلی جدی به سگاشون حس

- بله، اتفاقاً یه سگی رو یادمه که کامل در جریان زندگی خودش و صاحبش بودم. واقعاً همه تلاش رو می کرد که صاحبش دچار هیچ مشکلی نشه ... درست مثل یه همکار بود ... یادمه یه بار هم توی سرما از مرگ حتمی نجاتش داده بود ...

اصلاً فکر نمی کردم کارتون «بل و سباستین» یه روز این قدر به دردم بخوره!

- بله، همین طوره!

سرعت قطار کم شد و صدایی از بلندگوها به گوش رسید: «تا چند دقیقه دیگه به ایستگاه لو ما^{۴۷} خواهیم رسید.» صاحب سگ شروع کرد به جمع کردن وسایلش. مثل اینکه همه دنیا رو به من داده ان. حس کردم فشار خونم داره می آد سر جاش. ظاهراً اون ایستگاه پیاده می شد؛ خدا رو شکر! دم رفتن گفتم: «باید یه چیزی رو اعتراف کنم.» واویلا ... خدا رحم کنه! پرسیدم: «چی؟»

- احساس می کنم فیلو به شما علاقه مند شده.

همون هیچی نگم بهتره!

- چه جالب! خودش به شما گفت؟!

- نه، از نگاهش می فهمم.

پناه بر خدا ... چقدر این خارجیا می فهمن!

- عجب! ... چون مثل شما مهربونه (!).

- متشکرم. سفر خوبی داشته باشید.

- شما هم همین طور.

وقتی سگ و صاب سگ داشتن می رفتن، با نهایت اعتماد به نفس و اطمینان با سگش خدا حافظی کردم که صاحبش کلی از این کار کیف کرد. تازه، بعد از پیاده شدنشون هم براش دست تگون دادم تا خوب به یادش بمونه که نه سگ ترس داره نه من از سگ می ترسم! همیشه سگا رو از پشت شیشه دوست داشته ام.

بحران هویت

من و امبروژا طیّیه اقدام پرسابقه رفتیم مرکز شهر قدم‌زنی و کجا بهتر از فروشگاه‌هایی که می‌شه ساعت‌ها توش موسیقی گوش کرد و کارتون و فیلم دید و کتاب خوند و یه سانتیم هم نپرداخت! فُنک^{۲۸} یه فروشگاهه که غیر از لوازم صوتی-تصویری و تجهیزات جانبی کتاب‌فروشی و سی‌دی‌فروشی هم هست و همه این محصولات رو هم غالباً به قیمت خون‌بابای هیئت مؤسس می‌فروشه. تنها ویژگی فُنک، که باعث می‌شه برای من دوست‌داشتنی باشه، اینه که می‌تونی هر سی‌دی رو که انتخاب می‌کنی با وارد کردن بارکُدش گوش بدی، البته چند ثانیه از اول هر ترک رو، و کتابا رو هم برداری و هر قدر می‌خوای بخونی و شماره صفحه‌ش رو یادداشت کنی و فردا بری از ادامه‌ش بخونی! و تازه برای نشون دادن کیفیت ال‌سی‌دیای فروشی فیلم و کارتون هم پخش می‌کنه که می‌شه دید.

با هم رفتیم توی فروشگاه. قصد داشتیم چند تا سی‌دی خوب گوش بدیم. وسط سی‌دیا قدم می‌زدیم و به هم نشونشون می‌دادیم. کنار ما دو تا پسر هدفون به گوش داشتن یه سی‌دی انگلیسی گوش می‌کردن. صدا رو تا حدّ غیر نرمالی بالا برده بودن و با آهنگ حرکات خارق‌العاده‌ای (!) انجام می‌دادن. داشتم فکر می‌کردم که اینا چی از این شعر می‌فهمن و اصلاً چقدر به آهنگ گوش می‌دن که امبروژا گفت: «به نظر تو اینا چی از این شعر می‌فهمن؟»

- دهه ... من همین الان داشتم به این موضوع فکر می‌کردم! ... به نظر من هیچی ... فقط بر حسب تجربه می‌گم. اغلب افرادی که این شکلی به یه موسیقی خارجی گوش می‌دن چیزی از اون موسیقی نمی‌فهمن که هیچ تسلطی هم به اون زبان ندارن.

- دقیقاً! از نظر من خیلی مسخره‌ست. مثلاً این پسر (اشاره کرد به یکی از اون دو تا پسر) داره فحش گوش می‌ده و این قدر هم خوشحاله! هر چند ثانیه خواننده یه فحش حسایی می‌ده؛ اما بین پسر به چه ذوقی داره سرش رو تکون می‌ده ... حالا اگه یکی از همین کلمات رو به نفر به فرانسه بهش بگه، حتم دارم دعوا می‌شه ... خیلی مسخره‌ست!

یه خُرده حرف زدیم و از خاطراتمون توی این زمینه واسه همدیگه تعریف کردیم و دور قفسه‌ها چرخیدیم تا رسیدیم به بخش موسیقی بین‌الملل. چشمم دنبال اسم کشورای آشنا از این طبقه به اون طبقه می‌رفت. امبروژا سرش توی یه قفسه دیگه بود و بلندبلند حرف می‌زد: «الان یه موسیقی قشنگ برات می‌ذارم ... دوست داری چه جوری باشه؟»

اسم خیلی از کشورا بود. من دنبال اسم ایران می‌گشتم. آثار جورواجور ملل مختلف کنار هم چیده شده بود. به سرم زد، جهت‌آشنایی، یه موسیقی سنتی قشنگ برای امبروژا بذارم که گوش بده؛ از اونایی که اورتور خیلی قشنگی داره و آدم کیف می‌کنه گوش بده یا حداقل یکی از پیانوهای جواد معروفی رو. اما هنوز نمی‌دونستم توی بخش مربوط به ایران چه سی‌دیایی وجود داره. امبروژا بارکد یه سی‌دی رو برد زیر دستگاه و هدفون رو داد دستم.

- از این خوشت می‌آد؟

یه موسیقی بدون کلام بود. بد نبود. گفتم: «بد نیست.» و دوباره حواسم رفت دنبال پیدا کردن یه سی‌دی از ایران. امبروژا گفت: «الان یکی دیگه پیدا می‌کنم.» بالاخره اسم ایران رو پیدا کردم. اصلاً قفسه نداشت! واسه همین پیدا کردنش سخت بود. آخه یه دونه سی‌دی که دیگه قفسه نمی‌خواست! حالا اون یه دونه چی بود؟ از این کارای بند تنبونی! از اونا که یا باید لات

باشی تا گوش بدی و اذیت نشی یا ناشنوا. چقدر ناراحت شدم. دلم می‌خواست اون قدر امکانات داشتم که یه سری آثار حسایی رو وارد فرانسه کنم. اگه از بخش دستگاهای آوازی نباشه، مطمئنم خیلیا بهش علاقه‌مند می‌شن. اجتماع فعلی موسیقی اجتماع سروصدا و بی‌نظمی و صداهاى بعضاً اذیت‌کن و آزاردهنده و به‌شدت تکراریه و همه همچنان، وسط این موسیقا، دنبال یه آهنگ جذاب و زیبا می‌گردن؛ در حالی که تشنگی با غذا رفع نمی‌شه، هر قدر هم تنوع غذا بالا باشه.

یه روز، یکی از بچه‌های الجزایر ازم خواست یه آهنگ ایرانی بهش معرفی کنم. کار «آفتاب مهربانی» محمد اصفهانی رو روی اینترنت براش گذاشتم. با اینکه بهترین کار ایرانی هم نیست، همه اون قدر بهش توجه کردن که دست کم ده بار پشت سر هم تکرارش کردن و هر بار به‌به و چه‌چه می‌کردن!

امبروژا اومد جلو.

- تو چی پیدا کردی؟

- هنوز هیچی. تو چی؟ چیزی هست که بخوای بخری؟

- بخرم؟ نه. اما یکی هست که می‌خوام یه کمی ش رو بشنوم؛ منتها نمی‌دونم کجاست. می‌آی بریم از متصدی ش بپرسیم؟

- آره، بریم.

یکی از متصدیای فروشگاه سررسید. امبروژا ازش درباره یکی از سی‌دیای موسیقی پرسید. یه سی‌دی انگلیسی بود؛ اما با اینکه ترجمه فرانسۀ عنوانش رو درست نمی‌دونست، اسم انگلیسی ش رو نمی‌گفت. چند تا جمله از خودش ساخت ... طرف (آقای متصدی) یه دستش به کمرش بود و یه دستش زیر چونه‌ش. سرش رو خم کرده بود و چشماش رو ریز کرده بود و در حالی که خنده‌ش گرفته بود سعی می‌کرد از وسط ترجمه‌های امبر یه چیزایی دستگیرش بشه. یه چند تا حدس هم زد که خب همه‌ش غلط بود!

امبروژا به من نگاه کرد و گفت: «تو هم یه چیزی بگو!»

- چی بگم؟! من از کجا بدونم تو دنبال چی می‌گردی؟ حداقل اسم اصلی ش رو بگو، شاید من یه ترجمه بهتر واسه‌ش پیدا کردم.

امبروژا، در حالی که سعی می‌کرد آقای متصدی نفهمه، ابروهاش رو انداخت بالا؛ که یعنی نه، حرفش رو هم نزن! طرف، که متوجه لهجه غیر فرانسوی ما شد، ظاهراً سؤال جدیدی براش ایجاد شد. گفت: «ببخشید ... شما چه ملیتی دارید؟» روش به امبروژا بود. یه نگاه به اون می‌کرد یه نگاه به من. اما، وقتی سؤالش تموم شد، روش به امبر بود. پس اون باید جواب می‌داد. امبروژا لباس رو به هم فشار داد و به من نگاه کرد. اون آقا هم به من نگاه کرد. یهو من شدم مسئول پاسخگویی به سؤال! گفتم: «من ایرانی‌ام.» طرف به امبروژا نگاه کرد. امبر گفت: «من هم همین‌طور (!).» چشمام گرد شد و مثل یه مرغ، که سریع سرش رو برمی‌گردونه و زل می‌زنه به یه جا، سرم رو چرخوندم و زل زدم به امبر. متصدی با گردن کج یه چند ثانیه به من نگاه می‌کرد و یه چند ثانیه به امبر. دلم براش می‌سوخت. عقلش به هیچ جا قد نمی‌داد. حق هم داشت. قیافه نیمه‌سرخ و بور امبر هیچ ربطی به قیافه شرقی من نداشت. کامپیوتر هم اگه بود، هنگ می‌کرد! لابد فکر می‌کرد داریم دستش می‌ندازیم. طرف سرش رو به نشونه تأیید تکیه کرد و اگرچه به نظر می‌رسید حرف امبر رو باور نکرده گفت: «آه ... پرس^{۴۹} ... خیلی خوبه!»

بعد عذرخواهی کرد که سی‌دی مورد نظر امبر رو نمی‌شناسه. ما هم تشکر کردیم و خداحافظی. دست امبروژا رو گرفتم و از فروشگاه کشیدم بیرون.

- بینم، تو ایرانی هستی؟!

- روم نشد بگم امریکایی ام. تو که می دونی؛ اینجا کسی از امریکایا خوشش نمی آد.

خیلی از سؤالی که پرسیده بودم خجالت کشیدم. تا ساعت ها صحنه اون اتفاق از جلوی چشمم دور نمی شد. بین دنیا به کجا رسیده! سال ها پیش کی امروز رو پیش بینی می کرد؟ نمی دونم چرا ماجرای کاپیتولاسیون یادم اومد؛ روزگار برتری حقوقی سگ امریکایی بر شاه ایران.

یه امریکایی باید خیلی آگاه باشه که حق رو بفهمه و از ناحق برائت جویی کنه؛ حتی اگه اون ناحق کشورش باشه. والا اینجا پره از امریکایی و خلیاشون در نهایت بلاهت با رفتارشون نظر دیگران رو درباره خودشون تقویت می کنن؛ اینکه امریکایا مغرور و بی ادب و بی فرهنگان و آدمای شریف توشون کم پیدا می شه.

دانلود کتاب های بیشتر از وبسایت متابوک به نشانی

MtBook.IR

-!؟ جدی می‌گی؟ خب، نظر تو چیه؟

- من هم خیلی دوستش دارم. نمی‌دونم چرا دوست داشتم به تو این موضوع رو بگم. فکر کنم دوست دارم نظر تو رو بدونم.

- تبریک می‌گم. خیلی خبر خوبی بود. تو چقدر دینش رو می‌شناسی؟

- من ...

صدای در زدن اومد. اون روز تقریباً هر ده دقیقه یه بار یه نفر کوبید به در. امبروژا اومد تو و از من پرسید: «می‌شه به من هم بگی موضوع چیه؟» گفتم: «از صاحب موضوع بپرس. چون اگه راضی نباشه، من حق گفتنش رو ندارم.» مغی جریان رو براش گفت. به نظر امبر موضوع خیلی جذاب بود و ما سه نفری به تصمیم‌گیری برای زندگی مغی پرداختیم!

گفتم: «نگفتی ... دینش رو چقدر می‌شناسی؟» مغی گفت: «پسر خیلی مهربونیه ... فکر می‌کنم به اندازه کافی من رو دوست داره.»

- این خیلی خوبه. اما همه چیز همین دو تایی که تو گفتی نیست. چقدر با طرز فکرش آشنایی؟

مغی کلی من من کرد. بعد گفت: «خیلی آدم جدی‌ایه. به نظرم برای زندگی خوبه.» امبر گفت: «به نظر من هم اینایی که تو گفتی برای ازدواج کردن با کسی کافی نیست. راستی، بعد از ازدواج می‌ری هند یا فرانسه می‌مونی؟»

- نمی‌دونم. فکر کنم فرانسه بمونم ... یا اینکه برم هند (!).

گفتم: «چه عالی! پس همه چیز با جزئیاتش معلومه.» امبر و مغی خندیدن. امبر گفت: «مجسم کن ... مغی با یه دسته گل داره می‌ره جلوی کلیسا ... دینش هم اون جلوتر منتظرشه ... چه باشکوه!» مغی گفت: «نه ... دینش نمی‌آد کلیسا. در واقع اون هندوئه.» گفتم: «تو هم هندویی؟»

- نه، من کاتولیکم.

امبر گفت: «شوخی می‌کنی؟ ... بعد تو چرا فکر کرده‌ی که می‌تونی با یه هندو ازدواج کنی؟!» مغی گفت: «چه اشکالی داره؟» امبر گفت: «اشکالش اینه که تو خدا رو می‌پرستی، دینش گاو رو (!). به نظر تو فرقی بین این دو تا عقیده نیست؟!»

- نمی‌دونم. تا حالا بهش فکر نکرده‌م. خب، من با دین خودم زندگی می‌کنم اون با دین خودش.

امبر گفت: «بچه‌تون چی؟ ... مهم نیست از باباش چی یاد می‌گیره؟» من، که توی دلم به حرفای امبر کلی خندیده بودم، گفتم: «به نظر من هم این قضیه خیلی مهمه. پشت دین فرهنگ وجود داره، هدف وجود داره، مسیر وجود داره. وقتی اینا در شما یکی نیست، به نظر من هم با مشکل مواجه می‌شید.» مغی گفت: «اما اون من رو دوست داره. من هم اون رو دوست دارم. فکر می‌کنم این از همه چی مهم‌تره.»

صدای در زدن اومد. کاش این اتاق در نداشت! با باز شدن در، جیغ اونی که پشت در بود بلند شد: «مغیییییی ... اینجا یی؟ ... غذات ذغال شد!» مغی نفهمید چه جوری از اتاق دوید

بیرون. امبر به من گفت: «چرا بهش نمی گی دینش به دردش نمی خوره؟» گفتم: «آخه دو تا آدم وقتی با هم مشکل پیدا می کنن که هر کدوم به چیزی معتقد باشن و عقایدشون در تقابل با هم قرار بگیره. این دو تا اعتقاد ویژه ای ندارن که سرش اختلاف پیدا کنن. نه دینش برای گاو جایگاه خاصی توی زندگی ش قائله نه مغی برای عقایدش. نه دینش به خاطر گاو از مغی می گذره نه مغی به خاطر دینش از دینش (!). البته همین قدر که مغی بقیه عمرش رو با کسی می گذرونه که خدا رو نمی شناسه یه جور پس رفته. اما، به نظرم، درکش برای مغی سخته.»

تا وقتی مغی محتویات ماهیتابه ش رو خالی کنه و ماهیتابه ش رو بشوره و برگرده بیاد در دربه در اتاق من رو بزنه، با امبروژا کلی مسخره بازی درآوردیم و درباره گاو صحبت کردیم؛ درباره گوشت گاو و شیرکائو و لبنیات و فرآورده های گاوی و اینکه چی می شه که انسان هایی پیدا می شن که گاو و فیل و جک و جونور رو موجودات مقدس فرض می کنن و اونا رو می پرستن. چه اتحادی بین ما دو تا ایجاد شد! چقدر فرق می کنه آدم با کسی طرف باشه که یکتاپرسته. چقدر اشتراک ایدئولوژی اشتراک می آره؛ خیلی بیشتر از اشتراک ملیت و زبان. خیلی به این مسئله فکر کرده ام؛ اینکه در معرفی انسان ملیت تعیین کننده تره یا عقاید.

مهمونای خوابگاه (قسمت اول)

داشتم بساطم رو جمع می کردم برم توی آشپزخونه شام بخورم؛ یه بسته غویولی^{۵۲} و یه قابلمه خیلی کوچولو برای جوش آوردن آب. در اتاقم باز بود. دو نفر از جلوی در رد شدن؛ دو تا آقا با سر و وضعی یه کم عجیب. قطعاً مال خوابگاه ما نبودن. صداشون می اومد. جلوی در اتاق ریاض، همون الجزایریه، وایسادن و بلندبلند به عربی یه چیزایی گفتن و سلام و علیک کردن و یکی همه رو به هم معرفی کرد. ظاهراً یکی شون اسمش عمر بود و اون یکی رشید. بقیه ش رو نشنیدم. رفتم توی آشپزخونه.

همون طور که با مغی حرف می زدم شامم رو می خوردم که سروکله آقایون تازه وارد پیدا شد. ابوبکر، یه مراکشی تازه وارد، و یه نفر دیگه به اسم یزید، که نفهمیدم کجایی بود، هم توی آشپزخونه بودن. اون دو تا با ورود مردان غریبه رفتن جلو و سلام و علیک کردن. با لهجه غلیظ و حروف حلقی عربی داد می زدن و صحبت می کردن. این به اون می گفت: «عمر...» اون به این می گفت: «یزید...» عمر! ... یزید! ... ابوبکر! ... یزید! ... عمر! ... و من که از حرفاشون هیچی نمی فهمیدم احساس می کردم دارن نقشه می کشن برن امام حسین (ع) رو بکشن!

آقای که اسمش رشید بود اومد جلو و اون طرف میز کنار مغی وایساد: «سلام علیکم.»

- سلام علیکم.

- شما همون خانوم شیعه ایرانی هستید که توی این خوابگاهه؟

با خودم گفتم: «همون؟ کدوم؟» و جواب دادم: «بله، من ایرانی ام. شیعه هم هستم.»

- من رشیدم. الجزایری ام. این هم عمر دوست منه. اهل سودانه.

شروع کرد به معرفی خودش و دوستش، که البته برام اهمیتی نداشت؛ به خصوص اینکه در حال شام خوردن هم بودم. ریاض اومد جلو و توضیح داد که اینا شنیده ان یه شیعه ایرانی توی این خوابگاهه و هر ماه جلسات بحث داریم و از این حرفا و اینه که امشب اومده ان اینجا. رشید، بدون هیچ مقدمه ای، پرسید: «شما صوفی هستید؟» گفتم: «نخیر.» گفت: «اما توی ایران صوفی هم هست.» گفتم: «بله، هست. مسیحی هم هست. زرتشتی هم هست. یهودی هم هست.» گفت: «نظر شیعه ها درباره صوفی ها چیه؟»

- شما از عقاید فعلی صوفی ها خبر دارید؟

- بله.

- از نظر ما این یه فرقه منحرف شده از مسیر درسته.

گفت: «عجب!» و البته من نفهمیدم منظورش از «عجب» گفتن چی بود. ادامه داد: «... البته من از شیعه ها هم چیزایی شنیده ام. اما وقتی دوستم گفت اینجا یه شیعه هست، فکر کردم بهتره خودم پیام و مستقیم از خودتون بشنوم.» سرم رو به نشونه تکیه دادن سر (!) تکیه دادم. و هر چی فکر می کنم می بینم هیچ معنی ای ازش استنباط نمی شد. شما اگه جای من بودید، گشنه و تشنه و یه ظرف غذای گرم که هر لحظه داشت سردتر می شد جلوتون بود، چه کار می کردید؟ در اون زمان خاص علاقه ای به بحث کردن نداشتم. اما به نظرم هم نرسید که اون آقا کاملاً بی طرف باشه و فقط برای سؤال کردن اومده باشه. یه سؤال کردن ساده که دیگه خدم و حشم آوردن نمی خواست! در ثانی، نمی شد صبر کرد تا غذای من تموم بشه؟

چیزی نگفتم و منتظر شدم ببینم اوضاع چطور پیش می‌ره. پرسید: «ایران چطوره؟» گفتم: «خوب! ... خیلی خوب!» گفت: «توی ایران سنی هم هست؟ یعنی راحت می‌تونن زندگی کنن؟» گفتم: «بله، هست. چرا نباید بتونن راحت زندگی کنن؟ البته، اکثر ایرانیا مسلمون شیعه‌ان. اما نه اونا با اهل تسنن مشکل دارن، نه اهل تسنن با اونا.» گفت: «ایران استثناست. مسلمونا اکثراً اهل تسنن‌ان. من تا امروز دو سه تا شیعه دیده‌م. اسم همه‌شون هم علی بوده. (لابد مثل من!) تعداد شیعه‌ها کمه.»

- متوجه منظورتون نمی‌شم.

- یعنی اکثر مسلمونا سنی‌ان. اصلاً منظور بدی ندارم. فقط می‌خوام بگم یه اقلیتی عقاید شیعه‌ها رو قبول دارن.

- خب، این نشون‌دهنده چیه؟ به نظر شما در عالم خلقت اکثر مردم فهیم و عاقل‌ان؟

- بالاخره اینکه یه عقیده‌ای طرفدار بیشتری داره بی‌معنی نیست. حتماً این همه مسلمون هم دلیلی دارن برای خودشون.

- بله، حتماً این مسئله بی‌معنی نیست. درباره «دلیل داشتن» هم هر کس هر دلیلی داشته باشه می‌تونه مطرح کنه. شاید به درد بقیه هم بخوره؛ البته به شرطی که دلایل بقیه رو هم گوش بده.

- من برای کنجکاوی خودم می‌پرسم؛ شیعه‌ها روی پسرانشون اسم صحابه خاص رو هم می‌ذارن؟ ... عمر ... ابوبکر ...

- من تا حالا نشنیده‌م.

- آآه ... خیلی بده!

- چه اشکالی داره؟

- اسم عمر رو نمی‌ذارید؛ اما اسم حسین و علی رو استفاده می‌کنید!

- این یکی چه اشکالی داره؟

- اشکال اینه که اگه علی (ع) از صحابه بود، عمر ابن خطاب هم بود. باید به همه صحابه احترام گذاشت. اونا همه‌شون محترم‌ان. مگه نشنیده‌ید حدیث «اصحابنا کالنجوم» رو؟

معتقدن پیامبر فرموده‌ان که اصحاب ما مثل ستارگان‌ان که اگه اونا رو دنبال کنید، راه رو گم نمی‌کنید.

- چرا، شنیده‌م. البته درباره صحتش چیزی نمی‌دونم. اما شک دارم. اصحاب که یه نفر نبودن. چطور گفته شده از اصحاب پیروی کنید، در حالی که بینشون افرادی هم بوده‌ان که با هم

اختلاف داشته‌ان؟ توی این اختلافا هم بالاخره یه طرف حق بوده یه طرف ناحق. پس بین اونا هم افرادی بوده‌ان که راه رو گم کرده‌ان. باید راه کدوم رو دنبال کرد تا گمراه نشد؟

ریاض، که اون طرف‌تر نشسته بود و با جدیت بحث رو دنبال می‌کرد، گفت: «شما می‌خواید بگید که عمر ابن خطاب بین این دسته از صحابه بوده؟» گفتم: «من نمی‌خوام چیزی بگم!

شما اومده‌ید و سر بحث رو باز کرده‌ید. اول از همه هم نکات اختلافی رو مطرح کرده‌ید. این یعنی شما می‌خواید چیزی رو بگید. وگرنه توی مذهب من اون قدر به وحدت مسلمونا اهمیت

داده شده که در وهله اول من با دیدن شمای مسلمون به این چیزا فکر نمی‌کنم.» گفت: «نه ... بله ... من فکر می‌کنم در اصل رشید می‌خواسته امروز صریح‌تر درباره عقاید شیعه بشنوه.»

گفتم: «خب، پس شما هم اول صریح جواب اونی رو که پرسیدم بدید! ... من باید راه کدوم یک از صحابه رو برم تا گمراه نباشم؟» رشید گفت: «حدیثی صریح‌تر از این نداریم.» گفتم: «چرا داریم.» ریاض گفت: «بله، داریم. تأکید پیامبر بر برتری خلفا خودش مشخص‌کننده راهه. نه؟ چون خلفا افراد خیلی ویژه و نزدیک به پیامبر بوده‌ان. حتماً شما شنیده‌ید احادیثی رو که از پیامبر درباره برتری ابوبکر یا وصف عمر روایت شده.» گفتم: «درباره برتری ابوبکر نه این‌طور نیست. غالب مواردی که در وصف ابوبکر نقل شده از عایشه‌ست، دختر ابوبکر، یا از عبدالله ابن عمر، که موضع هر دوشون درباره امام علی (ع) روشنه؛ کما اینکه نقل کرده برترین مردم بعد از خدا ابوبکر صدیق بوده، بعد عمر ابن خطاب، بعد عثمان، بعد از این سه هم هیچ برتری برای کسی وجود نداره. درباره عمر ابن خطاب هم همین‌طور. باید دید احادیث از کجا اومده.» رشید پرید وسط حرفم: «سبحان الله خواهر! چیزی به بزرگان نسبت ندید که اون دنیا شرمنده شید.» گفتم: «من چیزی به کسی نسبت ندادم. اینایی که گفتم از صحیح بخاری بود که حتماً می‌شناسینش!» این کتاب بعد از قرآن یکی از رفرنس‌های مستند اهل تسننه. ادامه دادم: «اینکه من گفتم احادیث صریح‌تر هم داریم، منظورم احادیث قابل استناد صریح‌تر بود نه هر حدیثی.» رشید گفت: «شما حدیث معتبر صریح سراغ دارید؟!» گفتم: «پیامبر فرموده‌ان که هر کس دوست داره مثل من زندگی کنه و مثل من بمیره و داخل بهشتی که خداوند به من وعده داده بشه، علی و ذریه اون رو پس از من ولی خودش بدونه. چون اونا هرگز شما رو از در هدایت خارج نمی‌کنن و شما رو هیچ‌وقت به ضلالت وارد نمی‌کنن. این هم یکی از اون احادیث!» رشید به سرعت گفت: «البته به قول شما باید دید این حدیث رو چه کسی نقل کرده و کجا نقل شده.» گفتم: «این حدیث به نقل از منابع اهل سنت بود و توی خیلی از منابع اهل تسنن هم اومده. من از منابع اهل تسنن یه مورد رو گفتم. موارد دیگه‌ای هم هست. جدا از اینا، مطمئناً ما هم منابع ویژه خودمون رو داریم. اما من از اونا نقل نمی‌کنم.» ریاض پرسید: «ما از کجا بدونیم این مواردی که شما می‌گید واقعاً توی این کتابا وجود داره؟» گفتم: «اونی که براش پیدا کردن حق اهمیت داشته باشه خودش هم می‌ره این کتابا رو پیدا می‌کنه و این موارد رو چک می‌کنه. من به درستی اون چیزی که گفتم شک ندارم. شما هم یا شک ندارید که پس بپذیرید، یا شک دارید که پس خودتون برید بخونید. شما ماجرای غدیر خم رو شنیده‌ید؟»

- نه!

- تا به حال اسم غدیر خم رو نشنیده‌ید؟

- نه!

- ماجرای حجة الوداع پیامبر و انتخاب امام علی (ع) به عنوان ولی بعد از رسول الله ... اون روز اولین کسی که به مناسبت این انتخاب به امام علی (ع) تبریک گفت ابوبکر بود. این روایت رو، که هم مورد تأیید علمای اهل تسننه و هم اهل تشیع، نشنیده‌ید؟

چیزی نگفتن. ادامه دادم: «من دوباره تأکید می‌کنم که علاقه‌ای به بیان اختلافات ندارم. چون فکر می‌کنم به اندازه کافی کتاب برای مراجعه هست. اما ظاهراً شما به این منظور اینجا اومده‌ید. اگه به دنیای بی‌دین فعلی نگاه کنید، می‌بینید که مشترکات مسلمونا اون قدر زیاده که حرف برای زدن و مشکل برای مطرح کردن و راه‌حل پیدا کردن و غصه برای خوردن کم نیست.» ریاض گفت: «اینی که گفتید ... مگه می‌شه ابوبکر صدیق هم بره تبریک بگه و هم اون فرد رو قبول نداشته باشه؟» گفتم: «این رو شما باید جواب بدید. چطور ایشون به خودش اجازه می‌ده که بعد از پیامبر بشه خلیفه؛ در حالی که می‌دونست پیامبر چه کسی رو تعیین کرده‌ان و خودش برای تبریک گفتن به اون فرد پیش قدم شده بوده.» رشید گفت:

«واقعاً ریاست اون قدر ارزش نداره که این همه سرش دعوا شده.» گفتم: «بحث سر ریاست نیست ... صحبت از هدایت کردن یا گمراه کردن امتیه که پیامبر به سخط رسونده بودن. ببینید بعد از پیامبر حکومت به کجا رسید ... چه کسانی روی کار اومدن ... حکومت دست چه کسی بود که به دست یزید و معاویه افتاد ... این اون چیزی بود که پیامبر می خواستن؟ چیزی که شما اسمش رو می ذارید ریاست، اگه این قدر بی ارزشه، چرا خلفا جانشینای خودشون رو هم تعیین می کردن؟ چطور تعجب نمی کنید که خلفا جانشین خودشون رو تعیین کرده ان تا به نفر قابل اعتماد دستاورداشون رو حفظ کنه، اما به شما گفته شده پیامبر چنین کاری نکرده ان؛ در حالی که بعد از پیامبر این کار خیلی ضروری تر بوده. به نظر شما درایت خلفا بیشتر از پیامبر نبوده؟» رشید گفت: «سبحان الله! ... ما جرئت نمی کنیم همچین ادعایی بکنیم. ما معاویه رو قبول نداریم. این متأسفانه اشتباهی بوده که اتفاق افتاده. اما خود خلفا افراد بسیار قابل اعتمادی برای پیامبر بوده ان. پیامبر درباره عمر گفته ان که اگه خدا می خواست بعد از من پیامبری انتخاب کنه اون تو می بودی (!) ... حتماً درباره عدل عمر ابن خطاب شنیده ید.» ریاض، انگار یهو مطلب مهمی برای گفتن یادش اومده باشه، با خوشحالی گفت: «می گن عمر ابن خطاب داشته توی یه کوچه راه می رفته که الاغی از اون کوچه رد می شه و پاش می ره توی یه چاله و می لنگه. عمر زارزار گریه می کنه و می گه خدا توی اون دنیا از من سؤال می کنه که چرا در زمان تو حیوونی پاش توی یه چاله رفته و چرا اون راه چاله داشته و ...» گفتم: «خدا از عمر ابن خطاب می پرسه که چرا در زمان تو پای یه حیوون توی چاله رفته، اما نمی پرسه چرا به دستور تو خونه دختر پیامبر رو آتیش زدن و چرا دختر پیامبر رو کتک زدی؟ این چه جور عدالتیه؟» رشید، که به وضوح عصبانی شده بود، گفت: «سبحان الله! شما چیزایی به بزرگان نسبت می دید که معلوم نیست از کجا می آرید.» گفتم: «چرا معلوم نیست؟ تا حالا که هر چی گفتم از منابع شما بود. این ماجرای بیعت گرفتن به زور از امام علی (ع) و آتیش زدن خونه دختر پیامبر رو هم که هم شیعه نقل کرده هم سنی. خیلی از علمای اهل سنت بعدها سعی کردن این ماجرا رو از کتاباشون حذف کنن، اما هنوز هم می تونید اون رو توی بعضی از کتابا پیدا کنید.»

ادامه دارد ...

هیچ کدوم از اون حرفا رو نشنیده بودن. آخمای رشید توی هم بود. ریاض با چشمای گرد و یه کم بهت زده حرفا رو دنبال می کرد. عمر ساکت و آروم فقط نگاه می کرد. حق هم داشتن. آدمای بی دینی نبودن. به اون چیزی که فکر می کردن درسته معتقد بودن. به نظر من، ارزش اونا خیلی بیشتر از کساییه که می دونن چیزی درسته و بهش عمل نمی کنن. من این جدلاً رو ناشی از جهل می دونم، نه عداوت.

رشید و ریاض شروع کردن به عربی با هم صحبت کردن. چیزی از حرفاشون نمی فهمیدم. فقط «رسول الله» ها رو می فهمیدم و «صحابه» رو. غذام سردِ سرد شده بود. دیگه خوردن نداشت. یه چهل و پنج ثانیه ای با هم حرف زدن. بعد، انگار ادامه حرفای خودشون باشه، یهو ریاض پرسید: «پس گفتید که چیزی درباره حکومت عدل عمر ابن خطاب نشنیده یید؛ نه؟» گفتم: «نه، یعنی حکومت عادلانه معروفی که من شنیده منسوب به عمر ابن خطاب نیست.» رشید: «پس منسوب به کیه؟» گفتم: «حضرت علی (ع).» پرسیدم: «عمر ابن خطاب چطور از دنیا رفت؟» ریاض جواب داد: «موقع نماز صبح با شمشیر به سرش ضربه زده ان و فرقتش رو شکافته ان. این رو که حتماً خبر داشتید؛ نه؟» و اوایلا ... عجب اوضاعی! غیر از این مورد، درباره چند تا داستان معروف تاریخی دیگه هم ازشون پرسیدم. کاشف به عمل اومد مورخان اهل سنت خوب از خجالت خودشون دراومدن و تا تونستن به خلفا و هر چی صحابه مخالف ائمه ست کرامات و رشادت بزرگ و کوچیک بستان؛ مثل ماجرای آب آوردن حضرت ابوالفضل و قطع شدن دستشون و ... نمی شد هر چی می گفتن بگم که نخیر این منسوب به فلانی نیست و مربوط به شخص دیگه ایه. بی خیال این بخش شدم. ریاض، که متوجه شده بود من یه سری از حرفام رو می خورم و نمی گم، شاید برای اینکه من به حرف بیام، رو به رشید گفت: «ایشون چند ماهی هست که اینجان. من می دونم که دروغ نمی گن. اما پذیرفتن این حرفا هم کار ساده ای نیست.» و بعد رو به من گفت: «می بینید؟ به ما این طوری گفته ان ... به شما اون طوری گفته ان ... همه اونا یی که تاریخ رو نوشته ان آدم بوده ان و امکان خطا داشته ان. معلوم نیست کدوم راست می گن.» گفتم: «اما واقعیتی که اتفاق افتاده یکی بیشتر نیست. اگه براتون اهمیت داره، برید دنبالش تا پیداش کنید.» رشید گفت: «شما هم برید.» گفتم: «بله که می رم. جمله ام اشتباه بود. منظورم همه مون بود؛ نه فقط شما.» ریاض گفت: «با کدوم ملاک تاریخ رو باید سنجید؟ نمی شه!» اول فکر کردم که واقعاً برای حوادث تاریخی چطور باید یه نسخه تحریف نشده پیدا کرد؟! داشتم فکر می کردم که خدا یه حرفی گذاشت توی دهنم که عقل خودم هم بهش نرسیده بود. گفتم: «شما به تاریخ کاری نداشته باشید. سعی کنید خود این افراد رو بشناسید. بعد ببینید چیزایی که بهشون نسبت می دن معقوله یا نه.» ریاض گفت: «اگه درباره اونا دروغ نوشته بودن چی؟» این هم جواب دیگه ای بود که خدا گذاشت توی دهنم و گفتم: «با کتابایی که خودشون نوشتن شروع کنیم. ائمه کتابایی دارن که واقعاً بی نظیرن. بخونیم، ببینیم نویسنده چطور آدمی می تونسته باشه. راستی، از خلفا کتابی هست؟» ریاض و رشید به هم نگاه کردن. چیزی نگفتن. عمر، که تا اون موقع فقط گوش می داد، خیلی مؤدب گفت: «من یه حرفی دارم ... خیلی دیدم که شیعه ها از اماماشون چیزی طلب می کنن یا درخواست شفاعت می کنن؛ در حالی که بخشش فقط مخصوص خداست. خدا خودش گفته از من بخواید تا جوابتون رو بدم. اما شیعه ها خیلی وقتاً از ائمه طلب می کنن. این از نظر اسلام اشکال داره.» سعی می کرد مؤدب صحبت کنه. گفتم: «این کار به این معنی نیست که این افراد یا مثلاً پیامبر جایگاه خدایی دارن. شما این مسئله رو کامل متوجه نشده یید. این کار به نوعی طلب دعاست ... شما تا حالا از دوستتون نخواستید که براتون یا برای اطرافیانتون دعا کنه؟»

- چرا.

- مسئله همین‌ه. چطوره که از دوستتون می‌شه بخواید براتون دعا کنه، اما از رسول خدا نمی‌شه؟ به نظر شما کدوم به خدا نزدیک‌ترن. اگه قرار باشه خداوند حرف یکی رو قبول کنه، اون کدوم فرد خواهد بود؟ ضمن اینکه مسئله درخواست شفاعت هم اتفاقاً کاملاً اسلامی‌ه. توی قرآن هم اومده که فقط بعد از اذن خداوند شفاعت کنندگان شفاعت می‌کنن. این یعنی واقعاً اون دنیا شفاعت کردن و شفاعت شدن موضوعیت داره.

رشید به ساعتش نگاه کرد و دوباره به عربی یه چیزایی گفت. بعد رو به من گفت: «ما خیلی کار داریم. یه روز دیگه حتماً برای بحث می‌آیم اینجا.»

- مسئله‌ای نیست. هر وقت خواستید بیاید. فقط بهتره موقع ناهار یا شام نباشه.

- بابت شامتون ببخشید!

مهمونای خوابگاه رفتن. البته بعداً فهمیدم همه با هم رفته بودن توی سالن اجتماعات خوابگاه و صحبت کرده بودن. به خیر گذشت. اما خیلی چیزا بود که اگه ازم می‌پرسیدن، نمی‌دونستم چه جوری باید جواب بدم. این جور وقتاً آدم تنش می‌لرزه. تصمیم گرفتم برای دفعه بعد درست و حسابی اطلاعات جمع کنم. خیلی خوب شد جریان اون روز پیش اومد؛ وگرنه هیچ وقت به فکر این کار نمی‌افتادم.

مهم‌ترین درس استاد

قرار شد من توی کارگاه‌های دوروزه طراحی، که توی شهر نیم^{۵۲} برگزار می‌شد، شرکت کنم؛ یه شهر نسبتاً کوچیک توی جنوب فرانسه. استادم، آقای کریستوفول^{۵۴}، هم سخنرانی داشت. به نظرم می‌تونست مفید باشه؛ به‌خصوص که خیلی از استادای طراحی محصول و مدیریت طراحی و مباحث مربوط به اون حضور داشتن و مجموعه‌ای بود از سخنرانی و کارگاه. حتماً برای ترم هم از خلیاشون می‌تونستم کمک بگیرم. به نظرم تجربه خوبی بود.

عصر بود. سری دوم سخنرانی شروع شده بود. جلوی صندلی هر سخنران اسمش رو روی یه کاغذ نوشته بودن. اما عملاً هیچ فایده‌ای نداشت. سخنران‌ها صد دفعه جاهشون رو با هم عوض کردن؛ مثل بازی لیوانا که یه نفر جابه‌جاشون می‌کرد و دست‌آخر باید حدس می‌زدیم زیر کدوم لیوان چیزی قایم شده بود! سه چهار نفر اون بالا روی سن بودن. کی می‌تونست بفهمه اسم کی چی بود؟

بعد از دو سه نفر، که اسمشون هم یادم نیست، لوسین مینو^{۵۵}، یکی از استادای پیش‌کسوت و نسبتاً مسن، که رسماً حکم استاد همه استادان رو داشت، صحبت کرد. مطالبی ارائه کرد، اما خیلی کوتاه. شاید بیشتر برای شانس دعوت شده بود؛ برای اینکه باعث تشویق و دلگرمی استادای جوون‌تر بشه. رفتار خیلی آروم و معقولی داشت؛ مؤدب و موقر و ... البته باسواد.

بعد از استاد مینو نوبت آقای هروه کریستوفول^{۵۶} بود. کارش رو ارائه کرد. طبق معمول، خیلی محکم و قطعی درباره یافته‌هاش صحبت می‌کرد با کلی انرژی و ذوق. استاد مینو، که وسط سخنران‌ها نشسته بود، به دوردست خیره شده بود و با یه ته‌لبخند حرفای آقای کریستوفول رو گوش می‌کرد. بعد از تموم شدن سخنرانی آقای کریستوفول، جماعت کلی دست زدن. پرسش و پاسخا هم تموم شد و همه با هم رفتیم رستوران برای شام.

دور میز شام کنار یکی از استادای خانوم نشسته بودم و دست بر قضا استاد مینو روبه‌روی من بود. از من ملیتم رو پرسیدن و نظرم رو درباره کشور فرانسه. خانوم کناری خیلی از ایران تعریف کرد؛ از مردمش، از فرهنگش. همه تعریفاً رو هم از یکی از استادان نقل می‌کرد که توی سالای اخیر به ایران سفر کرده بود. آخرش هم، قبل از اینکه نوبت به افاضات من برسه، گفت که خیلی دلش می‌خواد شخصاً ایران رو ببینه و با ایرانی‌اشا بشه. بهش قول دادم که از ایران براش دعوت‌نامه بفرستم و خودم هم بشم میزبانش و این‌جور حرفا داشت گل می‌کرد که دیدم کم‌کم اطرافیان هم دارن به ایران و ایرانی و ایران‌گردی ابراز تمایل می‌کنن! همه از فواید سفر می‌گفتن و درسایی که آدم از سفر می‌گیره و لزوم مسافرت و ... خانوم کناری، همون‌طور که به استاد مینو نگاه می‌کرد، از آخرین یافته‌هاش در سفرای اخیرش می‌گفت و در واقع همه داشتن درباره خاطراتشون حرف می‌زدن. به هر کس نگاه می‌کردم می‌دیدم دهنش داره باز و بسته می‌شه و حرف می‌زنه! عجیب بود. همه می‌خواستن حرف بزنن. مهم نبود شنونده‌ای هست یا نه؛ همه به جز استاد مینو!

خانوم کناری رو به استاد گفت: «لوسین، واقعاً سفر یه درسه!» استاد، آروم و متین، گفت: «بله، همه زندگی درسه. حیف که بعضی از درسارو آدم دیر یاد می‌گیره.» به نظرم اومد استاد توی حال‌وهوای دیگه‌ایه. نمی‌دونم حس فضولی بود یا واقعاً علاقه به استفاده از دانسته‌های استاد که ترجیح دادم سر حرف رو با استاد باز کنم. به استاد گفتم: «من با حرف شما کاملاً موافقم. تازه، فکر می‌کنم از اون بدتر اینه که آدم ببینه سؤالای امتحان از یه سری درساست که فکرش رو هم نمی‌کرده توی امتحان بیاد و ازشون رد شده و نخونده.» خانوم کناری یهو

بلندبلند خندید و گفت: «اوه اوه اوه ... چقدر پیچیده‌ش کردید! باید خوش بین بود. این قدر فلسفه نبافید.» استاد با همون آرامش قبل گفت: «این یه فرضیه بود. فلسفه‌بافی نبود. اگه به اندازه یه فرضیه هم برامون مهم باشه، باید بیشتر از این روش فکر کرد.» صورتش رو برگردوند سمت من و گفت: «اونی که شما گفتید ... اون یه فاجعه‌ست.» خانوم کناری گفت: «بسه لوسین! لازم نیست برای اتفاق نیفتاده غصه بخوری.» استاد گفت: «وقتی اتفاق بیفته که دیگه خیلی دیره.» به استاد لبخند زدم. حس می‌کردم از چیزی حرف می‌زنه که می‌فهمم. استاد پرسید: «سخنرانی هروه رو گوش کردی؟» گفتم: «بله!»

- بیست سال قبل توی یه کنفرانس یه سخنرانی داشتم. اون روز، بعد از تموم شدن حرفای من، حضار همین قدر با شور و حرارت برای من دست زدن و تشویقم کردن ...
- خیلی خوبه.

- اما اون روز من دقیقاً برعکس حرفایی رو که امروز هروه زد ثابت کرده بودم ...
...

- بیست سال با تنوریام کنفرانس دادم و برام دست زدن ... و امروز هروه خلاف اون حرفا رو ثابت می‌کنه و براش همون قدر دست می‌زنن ...
...

- «حضار» کارشون دست زدن ... این تویی که باید بدونی زندگی ت رو داری وقف اثبات چی می‌کنی ...
...

- می‌فهمی دخترم؟ ... این مهم‌ترین درس زندگی من بود.
...

...
...

به حرف استاد خیلی فکر کردم. استاد آدم فهیمی بود که این موضوع ذهنش رو درگیر کرده بود. کاش توی دنیایی زندگی می‌کردم که استاداش حکیم بودن. کاش استادی داشتم که علم رو با حکمت یاد می‌داد.

یه عالم جامع الشرایط بی حجاب!

اون روز خوابگاه یه جوری بود. نه به علت اینکه دیگه داریم به آخر سال نزدیک می‌شیم و بچه‌ها کم‌کم به فکر جمع کردن بند و بساط و رفتن به کشوراشون هستن، نه! کلاً یه جوری بود؛ یه جور ناجور! اول از همه اینکه عرب‌جماعت در گوش هم یواشکی پچ‌پچ می‌کردن. اینا هم که نه «پ» دارن نه «چ». خودتون حساب کنید که چقدر سختشون بود! بعد هم از اون شلوغی دارودسته نائل اینا خبری نبود. بالاخره همیشه یه جماعت ذکور، به عنوان مهمونای خانوم، برای شام، توی راهرو و آشپزخونه ولو بودن. و از همه مهم‌تر دوستش، منیر، که یه پسر مراکشی بود و نائل بدون اون روزش شب نمی‌شد.

امبروژا در این باره چیزی نمی‌دونست. خودش هم دنبال یکی می‌گشت که پیرسه. به رسم فضولی دل و قصد فزونی علم، دو تایی راه افتادیم دنبال یه آدمی که در جریان باشه. یهو شد قحط آدم! با خودم گفتم: «عیبی نداره؛ بالاخره یه نفر پیدا می‌شه به دادمون برسه.» رفتیم توی آشپزخونه. یکی از دخترای فرانسوی، ساکت و آروم، مشغول صاف کردن ماکارونی بود. اما از اون مهم‌تر یه آقای مسن خیلی چاق روزنامه به دست بود که روبه‌روی در، پشت میز شام، نشسته بود؛ با کت و شلوار شق‌ورق سورمه‌ای و بلیز نخودی و کراوات بنفش و یه بوی عطر خیلی تند که توی هوا این‌ور و اون‌ور می‌رفت. گرچه همه جور تمهیداتی اندیشیده بود که معلوم نشه، داد می‌زد که از یکی از کشورهای افریقایی عرب‌زبونه.

وارد آشپزخونه که شدیم هر دو نگاهمون افتاد به اون آقا. امبروژا گفت: «أ... أ... ما با یه جنتلمن طرفیم!» به نظرم صدای اون قدر بلند بود که طرف بشنوه. آروم بهش گفتم: «هی! فقط من و تو نیستیم که فرانسه حرف می‌زنیم. نصف بیشتر آدمایی که اینجا فرانسه‌زبونان.» با هیجان و به انگلیسی گفت: «خیلی چاقه.» گفتم: «و همه آدمایی که اینجا انگلیسی بلدن.» به طرز مسخره‌ای گفت: «خدای من ... چقدر بدبختم!» دختر فرانسویه با لبخند اومد سر میز. حرفی نمی‌زد. فقط لبخند می‌زد. ازش پرسیدم: «پس بقیه کجان؟»

- کدومشون؟

- چه می‌دونم! همونایی که هر شب اینجا بودن ... مغی، دینش، سیلون، نائل، منیر، ویدد، ...

- توی سالن بیلارد جلسه‌ست. نائل و بقیه هم ...

با شیطنت شونه‌هاش رو انداخت بالا و ادامه داد: «... نمی‌دونم!»

آقای شق‌ورق روزنامه‌ش رو جمع کرد. به ما نگاه می‌کرد. انگار منتظر چیزی بود. به روی خودم نیاوردم. راستش از خودش و تیپش و قیافه‌ای که به خودش گرفته بود خوشم نیومد. نائل از در اومد تو. یوهو! بالاخره یه نفر پیداش شد که بشه ازش سؤال کرد. امبروژا پیش‌دستی کرد: «سلام. تو نمی‌دونی امروز چرا همه گم شده‌ان؟» نائل، که رفتارش مهربون‌تر از روزای قبل بود، گفت: «کسی گم نشده! حتماً دارن آماده می‌شن برای شام.» امیر پرسید: «پس دوستان کجان؟ منیر کو؟» نائل، مثل کسی که آتیش گرفته باشه و بخواد نشون بده سردشه، گفت: «منیر کیه؟ من از کجا بدونم کی کجاست؟» این حرفش خیلی عجیب بود. چشمای من و امیر گرد شد. داشتم به مغزم فشار می‌آوردم که اوضاع رو درک کنم که یه نفر از پشت سر دستم رو کشید. مغی بود. بعد از یه سلام خیلی کوتاه گفت: «بیا بریم کارت دارم.» با امیر دنبال مغی راه افتادیم. امبروژا، که از حرف نائل جاخورده بود، گفت: «یعنی چی که منیر رو نمی‌شناسه؟!» مغی گفت: «ما هم نمی‌شناسیمش ... قراره شما هم شناسیدش!»

ویدد هم توی اتاق مغی بود. کاشف به عمل اومد که اون آقای جنتلمن بابای نائله که در پی آشکار شدن فضاحتای دختر دلبندهش پا شده از الجزایر اومده فرانسه ببینه جریان چیه. ظاهراً به همسر نائل خبرایی می‌رسه و می‌ره در خونه بابای نائل داد و بیداد. باباش هم پا می‌شه شخصاً می‌آد فرانسه ببینه جریان چیه. ویدد گفت که نائل به همه گفته که کسی چیزی درباره منیر نگه. منیر هم قرار بود تا یه هفته اون طرفا پیداش نشه. خلاصه، ظاهراً از ظهر که باباش رسیده بوده تا شب همه چیز خوب پیش رفته بوده و نزدیک بوده من و امبر همه چیز رو خراب کنیم. خجالت داره! اما چی می‌شه گفت.

بعد از مراسم توجیهی برگشتیم آشپزخونه. نائل، که ظاهراً دیگه از بابت ما دو تا هم خیالش راحت شده بود، من و امبروژا رو به باباش معرفی کرد: «امبروژا امریکاییه و ایشون هم ایرانی‌ان. این آقا هم پدر من هستن. وکیل‌ان.» این جور وقتاً آدم به جز اینکه خوش وقت باشه چی می‌تونه بگه؟!

پدر نائل، با یه ژست خیلی آشنا، حرفاش رو شروع کرد؛ از همون ژستایی که وقتی عمیقاً معتقد باشی حقیری و برای عزت داشتن باید به شیوه خارجی (!) روشنفکر باشی درمی‌آری. چقدر این ژست آشناست. چقدر همه مبتلاهاش رفتارای مشترک دارن. رو به امبروژا کرد و به انگلیسی، و البته غلط‌غولوط و با تلفظ بد، گفت: «از آشنایی با شما خوشحالم دختر امریکایی ...» خودش فهمید خیلی بی‌راه حرف زده. به فرانسه گفت: «البته من انگلیسی بلدم، اما نه خیلی حرفه‌ای! ما فرانسه خوب صحبت می‌کنیم. من سعی کرده‌م فرانسه رو بهتر از زبون مادری خودم یاد بگیرم. اینه که شما می‌بینید حتی نمی‌شه تشخیص داد من کجایی‌ام (امیدوارم منظورش از روی حرف زدنش بوده باشه!) من به بچه‌هام هم زبان فرانسه رو خیلی خوب یاد داده‌م. ما توی خونه‌مون هم فرانسه صحبت می‌کردیم.» بعد رو به من گفت: «... و شما احتمالاً انگلیسی صحبت می‌کنید؛ نه؟»

- نه، زبان من فارسیه. زبان فرانسه و انگلیسی هر دو برام زبان خارجه. فرقی هم ندارن.

- آهان ... بله ... فارس ... خانوم شیرین عبادی رو می‌شناسی؟

- بله!

- نوبل برده ... نوبل ... یه زن روشنفکره! فکر می‌کنم برای هر زنی باعث افتخار باشه که یه روز جای ایشون باشه؛ نه؟

- نه ... برای هر زنی نه ... من خودم امیدوارم هیچ‌وقت مثل ایشون نشم.

- آهان ... بله ... چرا؟ ... خانوما باید همه سعی کنن روشنفکر و مدرن باشن (!). ما الان در دوره مدرن زندگی می‌کنیم. دیگه همه چیز با گذشته فرق کرده. برای این زمان نمی‌شه از قوانین چندصد سال قبل استفاده کرد. من دخترم رو این‌طور تربیت کرده‌م. نائل الان یه افتخاره برای زنای الجزایر ... (متوجهید که!) یه زن روشنفکر و موفق.

- اگه این‌طوره، جای تبریک داره!

- آهان ... بله، همین‌طوره. درسته که ظواهر دین اسلام رو رعایت نمی‌کنه (فکر می‌کنم منظورش حجاب بود)، اما قلبش پاکه. باطنش مؤمنه. یه زن سالم و مؤمنه. و همه اینا تعالیم من بود. چون می‌خواستم یه زن موفق و روشنفکر برای آینده تربیت کنم؛ زنی که وقتش رو، به جای احکام پیش‌پاافتاده، صرف پیشرفت و موفقیت کنه. حالا شما نائل رو می‌بینید که ...

یه‌بند و بی‌وقفه صحبت کرد، در وصف موفقیتای روزافزون نائل، در وصف این که یه زن روشنفکره، یه زن متجدده، یه زن برای دنیای امروزه، زنیه که فرانسویا اون رو به رسمیت می‌شناسن، زنیه که به جای درگیر شدن با ظواهر دین باطن اون رو فهمیده (از اون حرفا بود!)، زنی که اتفاقاً بیشتر از خیلی از خانومای محجبه خدا رو در تک‌تک کاراش حاضر می‌بینه، و ... و من مونده بودم این آقا کی قراره یادش بیاد برای چه مأموریتی اومده فرانسه!

کنفرانس مد

افتخار نصیبم شد (!) و دانشگاه می خواست من رو بفرسته به یه کنفرانس که طراحان مد مد تابستون آینده رو رونمایی می کردن؛ البته اصول طراحی مد آینده رو به علاوه تصاویر رنדרهای دستی ش. بنابراین، مخاطباشون، بیشتر از اینکه شرکتای تولید پوشاک باشن، محققایی بودن که در حیطه دیزاین کار می کردن.

کنفرانس توی شهر دیگه‌ای برگزار می شد. باید می رفتم پیش ملیکا تا بلیتای قطارم رو ازش تحویل بگیرم. اتاق ملیکا دو طبقه بالاتر از طبقه‌ای بود که اتاق من توش بود. سلانه سلانه رفتم طبقه بخش اداری و رسیدم پشت در اتاق ملیکا که دیدم صدای خنده اتاق رو برداشته. رفتم تو. مجید و آنتونی، دو دانشجوی دکترا که سال بالاییای من بودن، و لوغانس و اغنو، دو منشی دیگه دانشگاه، توی اتاق بودن. ملیکا از بس خندیده بود مثل لبو سرخ شده بود!

سلامی و علیکی و با نگاه متحیر من ملیکا، که سعی می کرد خودش رو کنترل کنه، گفت: «آه ... ایرانی کوچولوی من ... نمی دونی چه گندی زدم!» لوغانس بلافاصله گفت: «یادت می آد دسته گلی رو که گیوم به آب داده بود؟»

گیوم، که خیلی هم رابطه خوبی با ملیکا نداشت، منشی بخشی از اکل دکترای شهر بود. اکل دکترا همه لابراتوارهای دکترای دانشگاهای شهر رو مدیریت می کنه و دستورش رو همه باید اجرا کنن. چند وقت پیش از اون، لابراتوار ما توسط ملیکا نامه داده بود که می خواد جلسه‌ای برای معرفی رشته‌های مقطع دکترای خودش برگزار کنه. نامه خطاب به رئیس اکل دکترا بوده و ملیکا ارسالش می کنه برای گیوم. گیوم نامه رو نمی ده به رئیس. بعد از اینکه ملیکا رو رئیس لابراتوار ما مؤاخذه می کنه که چرا خبری از جواب نامه نیست، ملیکا با گیوم تماس می گیره که ببینه نتیجه چی بوده و گیوم هم می گه که نامه رو نداده، چون تشخیص داده لزومی نداره چنین کاری انجام بشه. حالا اینکه اصل ماجرا چی بوده و آیا واقعاً چنین کاری رو کرده یا نه من نمی دونم. اونچه برام تعریف کردن همین بود که شما هم خبردار شدید.

در جواب گفتم: «آره، یادمه که سرخود نامه رو رد نکرده بود. حالا اتفاق جدیدی افتاده؟» لوغانس گفت: «هانگی (رئیس لابراتوار ما) خیلی عصبانی شد. گفت که ملیکا رو مقصر می دونه که پیگیری نکرده. ملیکا از شدت عصبانیت دیروز هی می گفت باید به گیوم زنگ بزنم و بهش بگم که خیلی احمقه. این رو هزار بار با خودش تکرار کرد. امروز صبح اول وقت زنگ زده به گیوم و گفته من دارم چوب حماقت تو رو می خورم و فقط زنگ زدم که بهت بگم خیلی احمقی!» رو به ملیکا گفتم: «واقعاً گفتی؟» همون طور که می خندید گفت: «آره، اما این هنوز عادی بود!» آنتونی با متانت و آرامش همیشگی، در حالی که بهتر از بقیه خنده‌ش رو کنترل می کرد، گفت: «یه ربع قبل، که ما برای خوردن قهوه اومدیم پیش ملیکا، دوباره ماجرا رو برامون تعریف کرد و با تأکید می گفت که نه، این جوری نمی شه. باید یه نفر به این آدم بگه که خیلی احمقه. اصلاً فراموش کرده بود که خودش صبح زنگ زده و این رو بهش گفته ... بعد جلوی ما گوشی رو برداشت و زنگ زد به گیوم و گفت که من به خاطر حماقت تو اخطار گرفته‌م. خواستم بدونی احمقی. گیوم هم با خونسردی گفت که این رو صبح بهم گفتی ...» اینجای حرفش که رسید، دوباره همه زدند زیر خنده. ملیکا دیگه سرش رو گذاشت روی میز. من هم خنده‌م گرفته بود و برام مهم بود بدونم ملیکا، وقتی یادش اومده که چند ساعت پیش هم زنگ زده و همه این حرفا رو به اون گفته، چه واکنشی داشته. آنتونی ادامه داد: «... ملیکا هم، بدون اینکه لحنش رو عوض کنه یا خودش رو ببازه، گفت که بله، می خواستم حرفام رو کنفریم کرده باشم!»

توی کشور فرانسه وقتی مثلاً بلیت قطار رزرو می کنید لازمه بعداً برای کنفرماسیون تماس بگیرید یا مراجعه کنید؛ یعنی اونچه رو خواستم قطعی می کنم و روی تصمیم هستم! همگی کلی خندیدن. من هم، علاوه بر دریافت بلیتای قطارم، یه فنجون قهوه خوردم و برگشتم به اتاقم.

فردای اون روز، ساعت ۸ صبح، توی سالن کنفرانس بودم. یکی از طراحای مطرح مد سخنرانی ش رو آغاز کرد. درباره لباسا حرف زد و اینکه ویژگی لباسی که طراحی شده چیه. بعد هم مهم ترین احساساتی رو که با دیدن اون لباس به افراد دست می ده ردیف کرد. لباسایی که طراحی شون رو در غالب بروشور نشون می داد افتضاح بودن؛ تیکه پاره ... شل و ول ... همراه یه انبوه گردنبند و دستبند و کلاهای کج. اصرار خاصی بر رعایت نکردن تناسب رنگ توی کار بود. البته خانوم طراح خیلی خوب توضیح داد که مهم ترین ویژگی دیزاین لباسا جلب توجهه که نیاز همه جووناست توی این سن و به همین دلیل انتظار داریم به سرعت فراگیر بشه و همه از این مد استقبال کنن. حدود دو ساعت حرف زد از اینکه این لباسا ال هستن و پل هستن و ما برنامه هایی برای جا انداختن این مد داریم. تئوری حرفایی که می زد جالب بود؛ اما خود لباسا ... چه عرض کنم! اصلاً آدم عاقل نمی تونست پذیره چنین لباسی بپوشه.

مد یعنی چی؟ یکی تعیین کنه که تو چطور بپوشی و تو هم همون طور که ایشون تشخیص می ده بپوشی! حالا کی گفته که اون بهتر از تو تشخیص می ده که تو باید چی بپوشی؟ اصلاً مگه می شه همه یه جور بپوشن؟ تکلیف خرده فرهنگا چی می شه؟ بچه های مایوت که توی جزیره شون هنوز تمساح شکار می کنن، اما نفری یه دیش ماهواره دارن، از پس فردا قراره این جوری لباس بپوشن؟ ...

توی فکر و خیال خودم بودم که ازمون دعوت کردن بریم برای پذیرایی شدن. این بار توجهم به لباس خانوم طراح جلب شد. عجب ... بسیار شیک و شکیل و سنگین! یه کت و شلوار سرمه ای با یه بلیز یقه شکاری صدفی و یه گردنبند مروارید. موهای کوتاه مرتب داشت و اتفاقاً بسیار بسیار معقول و متناسب لباس پوشیده بود. من تنها خانوم محجبه سالن بودم و با نگاه کردن به اون حس کردم همون قدر که اون توجه من رو جلب کرده من هم برای اون جذابم. قطعاً اتفاقی نبود که به سمتی حرکت کردیم و دور میز چرخیدیم و به هم رسیدیم! گفتم: «روزتون به خیر! من دانشجوی دکترای طراحی صنعتی ام. خیلی از تئوریایی که می گفتید برام جالب بود.»

- روز به خیر! چه خوب! شما عرب نیستید؛ نه؟

آفرین ... خیلی خوب تشخیص داده بود! به احتمال زیاد نوع پوشش و رنگ پوستم بهش کمک کرده بود. گفتم: «نه، من ایرانی ام.»

- آه ... خیلی خوبه! تا حالا با ایرانیا برخورد نداشته ام.

یه کم درباره ایران گپ زدیم و یه کم درباره عنوان تز من و اینکه دقیقاً دنبال چی می گردم. هر چی بیشتر صحبت می کرد بیشتر مطمئن می شدم که انتخاب نوع و رنگ لباسا اتفاقی نبوده و همیشه همون قدر سنگین و وزین لباس می پوشه.

زمان آتراکت داشت تموم می شد و باید برمی گشتیم توی سالن. یه علامت سؤال توی ذهنم بود. تصمیم گرفتم اون رو به عنوان آخرین موضوعی که بینمون مطرح می شه بپرسم.

- عذر می خوام؛ یک سؤال خصوصی!

- بله، پیرس.

- این لباسایی که تیم شما طراحی کرده به نظرتون قابل قبوله؟

- چرا که نه؟ مردم این مدلا رو دوست دارن؛ چون مد رو دوست دارن. به ذهن تیم من رسیده که این هم مدلیه که می شه پوشید.

- لباسای فعلی شما به من می گه که اتفاقاً زیبایی رو توی همون تیپ کلاسیک می دونید. در واقع، نگاهی که پشت انتخاب پوشش فعلی شماست صد و هشتاد درجه با اونچه پشت طراحی این لباساست تفاوت داره. شما خودتون هم تابستون همین لباسا رو می پوشید؟

ابروهاش رو بالا انداخت و خندید و همون طور که به سمت در ورودی سالن می رفت گفت: «نه ... نه ... من یه مدیرم. شأن من نیست! اینا برای من نیست؛ برای مردمه.»

توجه فرمودید؟ مدیر بخش طراحی مد خودش بسیار سنگین لباس می پوشه و از مد تیم خودش پیروی نمی کنه، چون در شأن ایشون نیست! چون اون مدلا برای مردم طراحی می شه، نه ایشون. جل الخالق!

دانلود کتاب های بیشتر از وبسایت متابوک به نشانی

MtBook.IR

ویرجینی مریضه

ویرجینی^{۵۷} مریضه. این رو از خلیا شنیده‌م. یه دختر فرانسویه. اتاقش توی طبقه هم‌کف خوابگاه؛ مثل من. این روزا زیاد می‌بینمش. تازه با هم دوست شده‌یم. دختر مهربون و خوش‌اخلاقیه. سنگین و رنگین رفتار می‌کنه. همیشه پوشش مناسبی داره. تنها دوست‌پسرش رو، که عکسش رو روی گردنبندش زده، خیلی دوست داره. مثل بقیه هم اهل شب‌نشینیای آن‌چنانی نیست.

اون روز عصر یکی دیگه از شب‌نشینیای دانشجویی بود. همه دو تا دو تا و سه تا سه تا با لباسای ویژه از خوابگاه می‌رفتن بیرون. تعداد ماهایی که می‌موندیم توی خوابگاه خیلی کم بود. ویرجینی اومد جلوی در اتاقم. گفت که می‌خواد چند تا تصنیف فرانسوی (!) قشنگ بهم بده. چند تا از کارای یه گروه بود که از یکی‌ش خیلی خوشم اومد؛ کاری به اسم «فرانس تلکام»^{۵۸}. زیبا بود. موضوعش به نظرم جالب بود. از ادارهٔ مخابرات فرانسه تشکر کرده بود برای اینکه به فکر مردم و زنگ‌تلفنای قشنگی داره. در واقع طعنه‌ای بود تا بگه اونا فقط به فکر جیب خودشون‌ان و با صدای زنگ موبایل یه آلودگی به آلودگیای صوتی شهری اضافه کرده‌ان. این مسئله شروع صحبت ما شد. حرف زدیم؛ از نستعلیق‌ای روی در و دیوار اتاقم تا خودش و خودم ... از اینکه کلاً و جزئاً چه کار می‌کنیم.

ویرجینی گفت: «تو وقتی که تنهایی چی کار می‌کنی؟»

- با بچه‌ها صحبت می‌کنم. کتاب می‌خونم. گاهی هم تلویزیون می‌بینم.

- شب‌نشینیای دانشگاه رو نمی‌ری؛ نه؟

- نه.

- چرا؟

- برای اینکه از این جور مراسم خوشم نمی‌آد.

- ... ناراحت می‌کنه؟

یه جوری پرسید!

- ... آره ... یه جورایی می‌شه این‌طوری گفت. چطور؟ تو داری با بچه‌ها می‌ری؟

- نه، هیچ‌وقت نمی‌رم.

- ... چرا؟

- ناراحت می‌شم.

ساعتش رو نگاه کرد. دستش رو کرد توی جیبش. یه چیزی رو درآورد. یه بسته قرص بود. گفت: «من باید برم داروم رو بخورم. تو هم می‌آی توی آشپزخونه؟»

- آره، می‌آم. چرا قرص می‌خوری؟

- چون یه کم بیمارم.

- چه بیماری‌ای؟

- یه چیزی شبیه افسردگی ... دکترم گفته.

- تو افسردگی داری؟ ... تو؟!

- به نظر نمی‌آد؟

- به نظر من که اصلاً ... بقیهٔ دوستان چی؟ ... خانواده‌ت؟ ... به نظر اونا تو افسرده‌ای؟

- آره، اصلاً اول از همه مامانم گفت بهتره برم پیش دکتر.

- نمی‌دونم ... به نظر من اصلاً بهت نمی‌آد افسرده باشی. مشکلات چی بود؟

خندید. انگار دربارهٔ موضوعی واضح سؤال کرده بودم!

- همین که مثل بقیه نیستم. مامانم می‌گه یه دختر به سن تو پارتی می‌ره، با پسرا توی شب‌نشینی شرکت می‌کنه، می‌رقصه، شاده ... اما من اصلاً این جور نیستم. دکتر هم بهم دارو داده. الان یه ساله که دارو می‌خورم. دکتر گفته باید بیشتر با بقیه برم قاتی این برنامه‌ها. اما من نمی‌تونم.

- خب، تو چرا نمی‌ری؟

- نمی‌دونم. توی این جور برنامه‌ها اذیت می‌شم. از مست کردن بدم می‌آد. به نظرم عاقلانه نیست؛ آدم یه کارایی می‌کنه که بعداً پشیمون می‌شه. دوست ندارم به آدمای این‌طوری هم نزدیک بشم. رفتارای بدی نشون می‌دن که من رو اذیت می‌کنه. من دوست‌پسرم رو دوست دارم. دلم می‌خواد یه روز با هم ازدواج کنیم. کس دیگه رو هم دوست ندارم. اما توی این مهمونیا هر اتفاقی می‌افته ... نمی‌دونم چرا این اتفاقا من رو این قدر اذیت می‌کنه ... دست خودم نیست. اما دکترم می‌گه این خیلی مهم نیست و اگه قرصا رو ادامه بدم، حتماً این مسئله رفع می‌شه.

ویرجینی پذیرفته بود که مریضه. توضیح بیشتری هم نداد.

بچه‌ها دو تا دو تا یا چند تا چند تا با لباسای ناجور و قیافه‌های اجق‌وجق از کنارمون رد می‌شدن. می‌رفتن که هر چه سریع‌تر به سالن مراسم برسن تا چیزی رو از دست نداده باشن. ویرجینی هم رفت؛ رفت که قرصش رو بخوره. چون مریضه. چون مثل بقیه نیست. چون بقیه مثل اون نیستن. ولی دکتر بهش گفته اگه اون قرصا رو بخوره، بالاخره یه روزی مثل بقیه می‌شه ...

امنیت‌هایی که از دست می‌رن

جالب بود! اونجا بچه مسلمانایی که به خصوص از شورای افریقایی اومده بودن تعریفی از اسلام داشتن که بر اون اساس خود حضرت پیامبر (ص) هم مسلمون محسوب نمی‌شد. مثلاً اگه فرانسویا حس خوبی به یکی از احکام نداشتن، باید رعایت اون ترک می‌شد؛ از این دست بود خوندن نماز، گرفتن روزه، داشتن حجاب، رعایت حریم محرم و نامحرم، و خلاصه هر دستوری که وجه تمایز فرهنگ اسلامی با فرهنگ غربی محسوب می‌شد. اما از طرف دیگه مواردی بود که از نظر اونا مورد تأکید اسلام بود. مثل چی؟ برگزاری جشن برای اعیاد مذهبی، مثل عید قربان؛ روزی که اعراب بهش می‌گن عید الاضحی و البته جلوی فرانسویا بهش می‌گفتن جشن گوسفند! روز عید قربان بر همه، اعم از پیر و جوون، واجب بود که توی جشن شرکت کنن؛ وگرنه سنت رسول (ص) رو انجام نداده بودن. اما اگه وسط همون جشن و به سبب شرکت در اون مثلاً نماز قضا می‌شد، اهمیتی نداشت. چون نمی‌شد جشنی رو که برای خدا برپا کرده‌ی ترک کنی برای خوندن یه نماز! یا مثلاً پیامبر فرموده‌ان مؤمن باید زیبا و شکیل باشه و روز عید هم لازمه همه، که توی اون شرایط فقط شامل خانوما می‌شه، به زیباترین شکل ممکن جلوی چشم تردد کنن و خودتون بخونید حدیث مفصل از این مجمل! کلاً دچار نوعی از التقاط فکری‌ان که نتیجه اتفاق فجیعیه که برای فرهنگشون افتاده. اونا مدت‌هاست از سطح «تهاجم فرهنگی» رد شده‌ان و موفق شده‌ان به مرحله «انهدام فرهنگی» برسن. و در این مسیر تلاش روزافزون خودشون رو هم نباید نادیده گرفت!

از ظواهر که بگذریم، دخترا این رو از اسلام خوب یاد گرفته‌ان که باید خوش‌رفتار و مردم‌دار بود. اما اینکه در برابر چه کسی و کجا براشون موضوعیت نداره. و این‌طوری می‌شه که همه دخترا (همه دختری عربی که تا همین امروز دیده‌م!) پسرا رو تا سرحد مرگ تحویل می‌گیرن و از هیچ نوع خوش‌برخوردی در رفتار و کلام دریغ نمی‌کنن و به این ترتیب «گور احترام» خودشون رو می‌کنن. پسراشون هم، به تبع این وضع، تصور می‌کنن از راه که برسن با هر دختری، ولو مسلمون، می‌تونن بگن و بخندن. هیچ حرمت ویژه‌ای هم برای یه خانوم مسلمون قائل نیستن. این مجموعه اتفاقات باعث شده دختری عرب عزت و احترام چندانی پیش پسرا نداشته باشن. طفلای خودشون هم نمی‌دونن چرا تلاششون نتیجه عکس داره.

یه روز توی آشپزخونه با امبروژا مشغول طبخ «ماکارونی دانشگاهی» بودیم. روش پخت سریعی داره و بسیار لذیذه؛ ابتدا ماکارونی رو آبکش و سپس میل می‌کنیم. اگه پنیر پیتزایی چیزی هم روش باشه که بهتر! اگه نبود هم خدا رو شکر می‌کنیم که ماکارونی رو آفریده؛ وگرنه وقتی تازه از دانشگاه می‌رسی خوابگاه و به شدت گرسنه‌ای و حدود ده دقیقه تا تسلیم جان به جان‌آفرین فاصله داری، می‌خوای چه کار کنی؟

ماکارونیا توی بشقاب سفید و چنگال در دست من و من پشت میز و دنیا به کام معده بود که پسر و دختری وارد آشپزخونه شدن. پسر قد نسبتاً بلند و پوست سبزه تیره داشت. دختره هم لاغر و قد کوتاه و اون هم سبزه تیره، تیره‌تر از پسره، بود. پسر ظاهر ساده و مرتبی داشت. توی لباسای دختره صرفه جویی ویژه‌ای در مصرف پارچه دیده می‌شد. دختره رو نفهمیدم؛ اما به پسره می‌خورد عرب باشه. بعله ... عرب بود! هر چی عرب توی آشپزخونه بود شروع کرد به سلام و علیک کردن با اون؛ به خصوص نائل که به طرز مشهودی پسره رو تحویل گرفت و با روی خیلی باز مدام یه کلماتی رو به عربی تکرار می‌کرد. طرف، بعد از احوال‌پرسی، چشمش به من افتاد و همون‌طور که به من نگاه می‌کرد، بعد از یه کم مکث، چیزی از ریاض پرسید. اون هم جمله‌ای گفت که کلمه «ایرانی» هم توش بود. پسره اومد سمت من و امبروژا و گفت: «سلام علیکم! شما رو تا حالا ندیده بودم.»

- سلام. بله.

- اهل کجایید؟

- ریاض که جواب سؤال رو قبلاً داده ...

بلند خندید و گفت: «پس عربی هم می فهمید.»

- وقتی اعراب از کلمه های فارسی استفاده کنن، بله!

- هوووووم ... ایرانیا باهوش ان ...

رو کردم به ریاض و پرسیدم: «ایشون کی هستن؟»

این تنها استراتژی ای بود که به ذهنم رسید تا بتونم بهش بفهمونم خوشم نمی آد با هر کی از در بیاد تو حرف بزنم! ریاض توضیح داد که مراکشیه و قبلاً ساکن همون خوابگاه بوده و بعد با یکی از دخترای خوابگاه، به اسم ژولی، از خوابگاه رفته ان. طرف احساس کرد خیلی با هم آشنا شده ایم. به رسم دست دادن دستش رو آورد جلو و گفت: «اسم محمد.»

وقتی یه غیر مسلمون دستش رو می آره جلو براش توضیح می دم که به رغم احترام زیادی که برای طرف قائلم، به دلیل رعایت احکام دینی، امکان دست دادن ندارم. ناراحت نمی شم و طوری رفتار می کنم که طرف هم اذیت نشه. اما وقتی طرف مسلمونه و خودش با این احکام آشنایی داره و چنین کاری می کنه، واقعاً متأسف می شم. با یه کم اخم نگاهش کردم و با لحنی جدی گفتم: «مراکشیا مسلمون ان؟» ریاض سریع وارد ماجرا شد و چیزی به عربی به اون گفت. اون هم دستش رو کشید عقب و گفت: «بله، شکر خدا که ما مسلمونیم!»

دختری که همراهش بود اومد جلو. محمد شروع کرد به معرفی اون: «این ژولیه. ما ... چیزیم ... نامزدیم ... یه چیزی توی این مایه ها!» توی دلم گفتم: «با این کاری که کردم واضحه که نامزدش اصلاً ازم خوشش نمی آد. دیگه معرفی کردن و آشنا شدن نداره.» دختره کف دو تا دستش رو چسبونده بود به هم و با یه خنده خاص، که می شد دندون عقلش رو هم دید، به من گفت: «سلام. خوشبختم از آشنایی شما.» تا اونجا که می تونستم مهربون و با لحنی صمیمی جوابش رو دادم و خیلی اظهار خوشحالی کردم که با ایشون آشنا شدم. لازم بود همه جوره تلاش کنم تا متوجه بشه که من خودم رو نمی گیرم و خودم رو برتر از بقیه هم نمی دونم و به اندازه کافی هم خوش رفتارم و اونچه دیده صرفاً به دلیل رعایت احکام شرعی بوده. خب، تصور کنید همه اینایی رو که گفتم بخواید توی یه عبارت همراه یه لبخند نشون بدید! قبول کنید که سخته. فکر می کردم اون هم اهل مراکشه. بعد فهمیدم اهل ماداگاسکاره. خودش می گفت: «اهل مادا.» و در حالی که ذوق کرده بود گفت: «ما مسلمونیم ها!»

امبروژا، که در همه اون مدت یه دستش زیر چونه ش بود و بدون هیچ حرفی ماها رو نگاه می کرد، با شیطنت سرش رو آورد بغل گوشم و گفت: «اون هم مثل تو مسلمونه! اما خیلی کمتر از تو گرمش می شه!» خندهم گرفت. خودم رو کنترل کردم و رو به ژولی گفتم: «جدی؟ چه جالب! اسم ژولی ماداگاسکاره؟»

- نه ... فرانسویه ... اسم خودم زینبه.

- زینب؟! ... تو شیعه ای؟!

- شیعه؟ ... آهان ... آره، من شیعه ام. اما دوست دارم ژولی صدام کنی.

.. بله، قطعاً همین کار رو می‌کنم.

ژولی دچار فوران احساسی بود. هر حسی رو خیلی اغراق شده بروز می‌داد. دختر خیلی ساده‌ای بود. فهمیدم ماداگاسکار یا یه جورایی هندی‌ان، با همون فرهنگ و حتی تقریباً همون زبان؛ اما مستعمرهٔ فرانسه‌ان و مستعمره هم که یعنی «بیچاره». زبان رسمی کشورشون فرانسویه و اغلب مردمش شیعه‌ان. البته می‌شه گفت چیزی از تشیع نمی‌دونن. فقط می‌دونن که شیعه‌ان؛ در همین حد!

همون موقع یه اتفاقای دیگه‌ای هم داشت توی همون آشپزخونه می‌افتاد، که من از نگاهای ژولی متوجهش شدم. همون‌طور که با من حرف می‌زد با گوشهٔ چشم به اون سر میز نگاه می‌کرد. به عبارت دیگه، اون‌ور رو هم می‌پایید. من هم کم‌کم متوجه اون سر میز شدم. دیدم نائل و ویدد دارن با تلاش شبانه‌روزی سعی می‌کنن توجه محمد رو جلب کنن. نائل تندتند براش غذا می‌کشید و ویدد به زبون عربی خوش‌وبش می‌کرد.

ژولی صورتش رو برگردوند سمت من و دوباره لبخند زد و سیم رو پرسید. بعد هم با امبروژا سلام و علیکی کرد و از ملیتش پرسید. وسط جواب ما دو تا، گاهی نیم‌نگاهی هم به اون سر میز می‌کرد. متوجه شدم حواس ژولی بیشتر از اینکه به ما باشه به ته میزه و نتیجه‌گرفتم اوضاع خیلی خوشایندش نیست. به امبروژا نگاه کردم ببینم حس اون چی می‌گه. اون هم متوجه شده بود. ابروها و شونه‌هاش رو بالا انداخت و یه نفس عمیق کشید و فقط گفت: «آی! آی! آی!» این توی فرهنگ کلامی من و امبروژا یعنی «عجب اوضاعیه!» همین کافی بود دیگه. یعنی اون هم همون چیزی رو حس کرده بود که من حس کرده بودم. پس قضیه به اندازهٔ لازم و کافی آشکار بود.

ژولی چند ثانیه‌ای بود که ما رو ول کرده بود و کنار محمد وایساده بود. همه‌جوره تلاش می‌کرد وارد صحبت دخترا و محمد بشه و خودش رو هم خیلی شاد نشون بده؛ یعنی اصلاً چیزی نشده که! اصلاً هم ناراحت نیست! سعی می‌کرد با نائل هم کلام بشه و چون عربی بلد نبود و اونا باید فرانسه صحبت می‌کردن تا ژولی هم بتونه وارد بحث بشه، هی به محمد می‌گفت: «فرانسه صحبت کن بابا ... چی می‌گی؟»

وقتی نائل شروع می‌کرد به صحبت کردن با یه پسر انگار شیطان مجسم بود! حرکات و سکناتش اذیت‌کننده می‌شد. برای ژولی این شرایط بدتر هم بود. دلم براش خیلی می‌سوخت. تلاش می‌کرد وزنه‌ای رو بلند کنه که زورش براش کم بود. از رفتارش با محمد مشخص بود که چقدر بهش علاقه داره. و از رفتار محمد ... من چیزی نفهمیدم.

امبروژا، با دهن پر از ماکارونی، همین‌جور که می‌رفت بشقابش رو بشوره، با صدای بلند، به انگلیسی گفت: «چقدر رفتار این زن حال رو به هم می‌زنه!» یه لحظه صورتم داغ شد و چشمام گرد؛ که امیر با صدای بلند گفت: «نگران نباش! اینا انگلیسی رو در این حد نمی‌فهمن.» محمد برگشت و من رو نگاه کرد. نائل رو به محمد، با صدای بلند، به فرانسه گفت: «اینجا خیلی به زبان فرانسه مسلط نیستن. بیشتر انگلیسی صحبت می‌کنن.» الکی می‌گفت. من و امیر فقط در مواقع خیلی خیلی خاص انگلیسی صحبت می‌کردیم؛ مثل وقتی که نمی‌خواستیم بعضیا بعضی چیزا رو بفهمن. نائل ادامه داد: «راستی، محمد، تو می‌دونستی من توی الجزایر مجری رادیو بوده‌م؟ به خاطر تسلطم به تلفظای فرانسه و صدای خوبم (!) انتخاب شده بودم.» ژولی به نائل گفت: «نه، اتفاقاً اونا خیلی خوب فرانسه صحبت می‌کنن. من الان داشتم باهاش حرف می‌زدم. تلفظاش هم فوق‌العاده بود.» به نظرم رسید بحث بیخودیه. پا شدم و ظرفام

رو شستم که برم توی اتاقم.

تقریباً ده دقیقه بعد توی اتاقم بودم. امپروژا هم با من اومد توی اتاقم. چهار پنج دقیقه بعد صدای در اتاق بلند شد. گفتم: «بله؟»

- منم، ژولی. پیام تو؟

- بله، حتماً!

ژولی در رو باز کرد و گفت: «می‌شه پیام پیشتون؟ محمد می‌خواد یه سری فایل از ریاض بگیره. رفت توی اتاق اون. من هم فکر کردم پیام پیش تو.» خوشحال شدم که از دست من دلخور نیست برای رفتارم با محمد. یه کم هم متعجب شدم از اینکه تقریباً همه دخترای خوابگاه رو از قبل می‌شناخت و باهاشون دوست بود، اما ترجیح داده بود بیاد پیش من! به هر حال با خوشحالی ازش خواستم بیاد پیش ما تا چند دقیقه‌ای با هم صحبت کنیم. اومد تو. از ماداگاسکار گفت. از اینکه اونجا یه بار ازدواج کرده و همسر بدی داشته و ازش جدا شده و چون توی فرهنگ مادا طلاق خیلی بده مادرش ازش خواسته بیاد به فرانسه تا دیگران به زندگی‌ش کاری نداشته باشن و بتونه راحت‌تر زندگی کنه. از علاقه‌مندی‌ش به محمد گفت و اینکه از بودن کنار اون خیلی راضیه. من هم براش از ایران گفتم و زیباترین عکسای رو که از شهرای ایران پیدا کرده بودم نشونش دادم.

شاید یه سی چهل دقیقه‌ای گذشت که محمد زد به در و با صدای بلند گفت: «ژولی، نمی‌آی بریم؟» وقتی می‌خواست با محمد از خوابگاه بره، برای بدرقه‌ش با امپروژا رفتم جلوی در. نائل و ویدد و چند تا از بچه‌های خوابگاه هم بودن. محمد با تک‌تک اونا دست داد و باهاشون روبوسی کرد تا رسید به من. دست راستش رو گذاشت روی سینه‌ش و سرش رو خم کرد و گفت: «به امید دیدار.» سرم رو تکیه دادم و چون حریمم رو رعایت کرده بود این بار با لحنی مهربون‌تر جواب دادم: «به امید دیدار آقای محمد.» ژولی، بعد از محمد، با همه خداحافظی کرد. وقتی به من رسید محکم بغلم کرد و کنار گوشم گفت: «ممنونم ازت که با محمد دست ندادی و روبوسی نکردی!» درست متوجه موضعش نشدم. گفتم: «دین من چنین اجازه‌ای به من نمی‌ده؛ وگرنه تو که می‌دونی نامزد تو برای من هم محترمه.» همون‌طور که چشم‌اش برق می‌زد گفت: «می‌دونم. می‌دونم. ممنونم.» شاید گنگ بودن نگاهم رو فهمید که ادامه داد: «می‌دونی، تو اولین کسی بودی که محمد باهاش صحبت کرد و من احساس ناامنی نکردم...»

همون‌طور که با محمد می‌رفت برام دست تکیه می‌داد و می‌خندید. امپروژا حرف‌اش رو شنید. حس می‌کنم به شدت به فکر فرو رفتم.

سلیم‌النفس

صبح‌های یکشنبه توی اتاقم مراسم پرفیض دعای عهد بود و همه‌مون جمع می‌شدیم؛ خدا و من. مگه بیشتر از این هم نیازه کسی باشه؟ سی‌دی صوتی دعای عهدی که داشتم فوق‌العاده بود؛ ملودی زیبا، خوانندگی خوب، محتوای عالی ... هیچی کم نداشت برای جذب یه مخاطب سلیم‌النفس که همانا بغل گوشمان بود!

همهٔ مواد لازم فراهم بود؛ یه لپ‌تاپ که بلندگو داشته باشه، یه بلندگو که قادر به پخش اصوات باشه، یه دیوار اتاق که با قطر استاندارد ساخته نشده باشه، و یه عدد سلیم‌النفس که دیوار به دیوار اتاق سکنی گزیده باشه!

تا من صبحونه‌م رو خوردم دعای عهد هم تموم شد. در اتاق رو باز کردم که برای شست‌وشوی لیوان شیرکاکائوم برم آشپزخونه.

«... سلام!»

«اِ واسه چی؟»

«سلام ویرجینی. خوبی؟»

«خوبم. از سیلون خبر نداری؟»

پناه بر خدا! می‌بینه تازه از در اتاق اومدم بیرون‌ها! گفتم: «نه. چیزی ش شده؟»

«نه، چیزی که نشده. چند تا کتاب تاریخ ازش گرفته بودم؛ می‌خوام بهش برگردونم.»

بهتون گفته بودم که سیلون دانشجوی دکترای تاریخه؟ گفتم: «نمی‌دونم کجاست. اما به محض اینکه دیدمش می‌گم بیاد کتاباش رو تحویل بگیره.» گفتم: «حالا به این سرعت هم نه.»

یه دو ماهی هست قراره کتاباش رو پس بدم.» گفتم: «عجب صبری داره!» خندید و همون‌طور که می‌رفت پرسید: «کار موسیقی قشنگ جدید گوش می‌کنی؟»

«اگه ارزش گوش کردن داشته باشه، چرا که نه؟»

«پس برات دو تا کار خیلی قشنگ می‌آرم.»

«منتظرم. فقط لطفاً روی من مثل سیلون حساب نکن! سیلون تاریخ‌دانه. واحد شمارشش قرنه. من طراحم. واحدام کولیسیه. تا ده دقیقه دیگه نیاری، می‌آم دم اتاق‌ها! ...»

رفتن ویرجینی رو دنبال کردم. صدای لَیْلِخِ دمپایی‌ش توی راهرو می‌پیچید. خیلی دوست دارم این دختر رو. توی همین هیری‌ویری در اتاق همسایه باز شد. ریاض، که واضح بود تازه از

خواب بیدار نشده، بدون سلام و علیک گفت: «تو با این آهنگای قشنگی که داری موسیقی جدید می‌خوای چی کار؟» خب، این یعنی همه رو شنیده‌م!

ریاض یه پسر مسلمونه و رفتار با اون مناسبات خاص خودش رو داره. اول از همه اینکه ریز رفتاراً برای اون معنی دارتره تا برای بقیه. گفتم: «آفرین! آفرین! مستحبه وقتی به آدما می‌رسیم در

پرسیدن چنین سؤالی نفر اول باشیم.» خندید و گفت: «سلام علیکم.»

- علیک سلام.

- موسیقی جدید می‌خوای؟

- نه.

- چرا! خودم شنیدم به ویرجینی گفתי بیاره برات.

- نگفتم موسیقی جدید هر چی داری بردار بیار. گفتم اگه ارزش شنیدن داشته باشه، دوست دارم بشنوم.

- یعنی اگه چی باشه، می‌شنوی؟

- اگه حلال بود، تازه وقت می‌ذارم ببینم ارزش داره یا نه. سازنده‌ش اون قدر برای من ارزش قائل بوده که برای ساختش وقت بذاره و کار خوب تولید کنه یا نه. اگه ببینم اون چنین کاری نکرده، من هم وقتم رو برای شنیدن کارش هدر نمی‌دم.

یه کم من من کرد. بعد گفت: «خب، از کجا می‌فهمی حلاله؟» ببینید ... خودش شروع کرده! گفتم: «می‌پرسی که بدونی من چطور تشخیص می‌دم یا می‌خوای بدونی خودت باید چطور تشخیص بدی؟»

- هر دو.

- خب، من به مرجع مراجعه می‌کنم ببینم درباره حد و حدود حلال و حرام و نحوه تشخیص اون در موسیقی چی گفته.

- مرجع؟! مرجع کیه؟

ای بابا ... خیلی زود بود برای مطرح کردن بحث «مرجع تقلید». حداقل باید دو سه ماه دیگه بحث می‌کردیم تا به جایی می‌رسیدیم که بشه فهموند مرجعیت از کجا اومده و فایده‌ش چیه. پس همانا بهتر که بحث عوض می‌شد. اشاره‌ای به لیوان نشسته‌م کردم که یعنی دو ساعته می‌خوام برم بشورمش نمی‌ذارید. راه افتادم به سمت آشپزخونه و گفتم: «مرجع دیگه! فرانس! همون که ته‌تزدویست سیصد تاش رو می‌نویسیم.» فهمید که رسماً پیچوندم. مشکلی هم نداشتم که بفهمه دارم می‌پیچونم. ادامه دادم: «حالا من مرجع شما! از همون آهنگایی که به نظرتون قشنگه چند تا می‌دم گوش بدید تا تفاوت باارزش و بی‌ارزش رو کامل حس کنید.»

در حین شستن لیوان، بچه‌ها یکی‌یکی وارد آشپزخونه می‌شدن. من داشتم توی ذهنم برنامه بحث جدید رو می‌چیدم؛ نحوه شروع، محاسبه زمان احتمالی هر فاز، نحوه تموم کردن، و ترسیم مسیر بحرانی. با خودم گفتم: «چند تا موسیقی قشنگ می‌دم گوش کنه تا از شر این آهنگای ضربی تند خلاص بشه. بعد اگه دیدم دل‌ها آماده‌ست (!) دعای عهد رو هم می‌دم بهش که بفهمه ما محصولاتش هم داریم که محتوایش خیلی خیلی بر ظاهرش می‌چربه و دیگه این مدلش رو اون ندیده ... اگه دیده بود، چی باید بهش بگم؟ خب، محتواها رو با هم قیاس می‌کنیم ببینیم هر اثر چند مرده حلاجه.» خلاصه، تا دم در اتاقم فکر و خیال کردم.

ریاض در اتاقش رو باز گذاشته بود. تا رسیدم جلوی در بلند گفت: «همین آهنگی رو که صبح گوش می‌کردی بده. این چی بود که گوش می‌کردی؟»

- اون آهنگ نیست.

- چی می خونه؟

- دعا. عربیه. فارسی نیست.

فایل رو بردم بشنوه. شنید. اما هیچی ش رو نفهمید. گفت: «این فارسیه!» همون جا فهمیدم لحن و تلفظ مداح هیچ ربطی به زبان عربی نداره. گفتم: «نه، عربیه.» مفاتیح الجنان رو بردم پیشش و مجبور شدم عبارات رو براش از رو بخونم. گوش می داد. خیلی با دقت گوش می داد. گفت: «درباره چه کسیه؟» گفتم: «امام عصر (عج) ... آخرین اماممون که زنده ان.»

- آخرین امامتون؟

- نه، آخرین اماممون!

نیشخندی زد و گفت: «امام من که نیست!» گفتم: «باشه. می خوای امام نداشته باشی؟ می خوای تنها باشی؟ پس کی تو رو نجات بده؟ ... اما، باشه. ایشون آخرین امام شیعه ها هستن.»
- کجاست؟ چند سالشه؟

- این رو که کجا هستن کسی نمی دونه. به موقع می فهمیم. اما متولد ۲۵۵ هجری قمری ان.

بلند خندید. گفت: «چطور کسی این همه زنده بمونه؟» گفتم: «همون طور که حضرت نوح نهصد سال پیامبری می کنه.» خندهش رو قورت داد و گفت: «خب، این همه یه نفر عمر کنه که چی؟»

- تو چیزی درباره ظهور شنیده ی؛ ظهور کسی که نجات دهنده انسان هاست؟

- آره، می دونم. یه نفر ظهور می کنه رو شنیده م ...

- خب، اون فرد کیه؟

- عیسی مسیح!

چشمام گرد شد. گفتم: «مگه نه اینکه دین کامل نزد خدا اسلامه؟ مگه نه اینکه خاتم انبیا بر همه انبیا برتری داره؟ بعد، به نظر شما، این پذیرفتنیه که حضرت عیسی بیان نجاتمون بدن؟» گفت: «چه می دونم! آخه کسی نیست که بیاد ... مگه عیسی نمی آد؟» گفتم: «چرا، حضرت عیسی هم می آن ... خیلیای دیگه هم برمی گردن ... اما در معیت فرزند پیامبر ما.» پرسید: «لابد می خوای بگی این فرزند رسول الله همین امام شماست.» گفتم: «بله، همین طور.»

شروع کرد به بحث کردن که اصلاً از کجا معلوم این فرزند حضرت رسول باشه و اصلاً پدر این فرد کیه و اون خودش پسر کیه و ... اون قدر گفت و گفتم که به امام اول رسیدیم. بحث خیلی جدی شد. بحث درباره اثبات لزوم حضور امام بود و صفات امام و عصمت و ... توی کتتش نمی رفت. مدام ان قلت و اذی قلت می کرد. طبیعی هم بود. داشتم مشهورات ذهنش رو به هم می ریختم. مدام همه چیز رو زیر سؤال می برد و هر چی توجیه و دلیل به ذهنش می رسید برای رد حرفای من ردیف می کرد. اما این واکنشش از همه ش برام جالب تر بود که وقتی دلیل

کافی برای اثبات یہ مطلب می‌آوردم و دیگه می‌موند چی بگه و حرفی برای رد حرفم نداشت می‌گفت: «نه، نه، این جوری نیست!»

فضا خیلی سنگین شده بود. گفت: «البته من این همه پافشاری تو رو روی این عقاید می‌فهمم. بالاخره عقاید خانواده و پدرانیت این طور بوده و تو در چنین فضایی متولد شده‌ی. خیلی احترام‌برانگیزه که این طور از اونا دفاع می‌کنی ...» گفتم: «اگه ایستادگی روی عقیده‌ای صرفاً به دلیل قدمت ارزش داشت، مطمئن باشید پیامبر هم بت‌پرست می‌بود. از این وجهی که شما گفتید خودم هیچ احترامی برای عقاید قائل نیستم. اگه از همه دلایلی هم که گفتم صرف‌نظر کنیم، من در شخصیت ائمه، به همون اندازه کم که عظم می‌رسه، چیزایی می‌بینم که نمی‌تونم اونا رو امام خودم ندونم. حداقل اینکه اونا آدمای بسیار خاصی بودن که قطعاً پیروی از اونا ما رو به جای اشتباهی نمی‌رسونه.»

سکوت کرده بود. به نظرم اومد دیگه منطق و دلیل بسه. بالاخره مغز آدمیزاد هم یہ ظرفیتی داره! برای شکستن فضا گفتم: «راستی، این دعایی که شنیدی انگار تلفظش خوب نبود؛ نه؟» گفت: «نه. اگه از رو نمی‌خوندی، نمی‌فهمیدم چی می‌گه. اون چیه؟ ... اون کتابه رو می‌گم.» نگاهش به مفاتیح الجنان بود که گذاشته بودمش روی میز. دستش رو دراز کرد که برش داره که با یہ حرکت سریع کتاب رو برداشتم. اگه ترم درباره سرعت نور بود، می‌تونستم اثبات کنم سرعتی بالاتر از سرعت نور هم وجود داره! اگه برش نمی‌داشتم که می‌خواست یکی یکی درباره هر چی دعا هست سؤال کنه. حقیقتاً وقتش نبود.

- این یہ کتابه ... مجموعه‌ای از یہ سری دعا و مناجات.

سرش رو کج کرد و سعی کرد روی کتاب رو بخونه و با لهجه کاملاً عربی- چه عجیب! - گفت: «مفاتیح الجنان ... ألا لا ...» یکی از کاربردای این کلمه، توی فرانسه، بیان احساس تعجبیه. شما فرض کنید گفت «ما ما!!!!!!». و ادامه داد: «مفاتیح الجنان؟ ... کلیدهای بهشت همه این تو هستن؟»

- بعضیاشون بله.

- خب، ایران که این همه کلید بهشت داره یکی‌ش رو هم بده به ما الجزایریا ... هه هه ...

خنده فرمودند. استهزا بود؟ به ما می‌خندید؟ بودم خدمتشون! گفتم: «مشکل الجزایر همینیه که منتظره کلید رو بیارن بدن دستش. شما نون رو می‌رید اون‌ور خوابگاه می‌گیرید؛ اما کلید بهشت رو انتظار دارید بیارن دودستی تقدیمتون کنن؟ اما چون کشور برادر هستید من استثنائاً یہ کلید رو می‌دم بهتون.»

خندید و منتظر موند که ببینه کلیدمون چه جوریه. توی فهرست دنبال یہ چیزی می‌گشتم که کارستون باشه. یکی از یکی بهتر بود. اما باید متنی می‌بود که به درد اون بابا بخوره. خدا خودش کلیدش رو رو کرد. صفحه رو باز کردم. بخشی از دعای کمیل رو شروع کردم به خوندن. سعی کردم تلفظم درست باشه که برای فهمش مشکلی نداشته باشه. شاید ده خطی خوندم که متوجه شدم جیک نمی‌زنه؛ نه صدایی، نه خنده‌ای، نه تکنونی. یہ دفعه دستش رو گرفت سمت من و گفت: «بده ببینم این کتاب رو ... تو اصلاً نمی‌تونی بفهمی اون چیه!» کتاب رو از دستم گرفت. چند ثانیه دنبال خطوط گشت و بعد شروع کرد به خوندن؛ مثل یہ دکلمه، با همه احساسش، با یہ لحن عربی غلیظ. ریاض دعا رو بلندبلند می‌خوند و سر تکنون می‌داد. چقدر قشنگ خونده می‌شد: «یا الهی و سیدی و مولای و ربی ... صبرت علی عذابک فکیف اصبر علی فراقک ...»

نصف صفحه رو خوند و شروع کرد به گریه کردن. هق هق گریه می کرد؛ مثل یه بچه کوچیک. سرش رو گذاشت روی میز. یه کم حسودی م شد. انگار عرب بودنش باعث می شد چیزی رو از متن بفهمه که من نمی فهمیدم. رفتم توی آشپزخونه که راحت باشه. یه چرخی زدم. فکر می کردم که آیا اینا همه ش اتفاقی بود؟ می تونست اون دعا رو بخونه و هیچی ش هم نشه! نمی تونست؟ خدا وقتی اراده می کنه اتفاقی بیفته کسی جلودارش نیست.

برگشتم همون جا که ریاض بود. گریه نمی کرد. اما خیلی هم حال خوشی نداشت. گفت: «این کتاب رو می دی به من؟»

- ببخشید. فقط همین یه دونه رو دارم. بالاخره خودم هم به کلید نیاز دارم دیگه!

- خیلی نیاز دارم به این دعا. سال ها بود نیاز داشتم به همچین چیزی.

به زور لبخند زد و گفت: «توی ایران که کلید زیاده ... خب، این یه دونه مال من.»

- آره، زیاده! اما من متأسفانه همین یه دونه رو با خودم آورده‌م. متن این دعا رو از توی اینترنت می تونید پیدا کنید و بخونید.

- چی بنویسم؟

- بنویسید «دعای کمیل». این دعا رو امام به کمیل یاد دادن که وقتی نیازی مثل نیاز شما رو داره بدونه کدوم مسیر رو باید بره.

- کدوم امام؟

- امام اولمون ... ببخشید. یادم نبود شما به امام نیاز ندارید! خب، امام اول من؛ علی (ع).

تلخ لبخند زد؛ یه لبخند خیلی خیلی رام، یه لبخند شبیه لبخندای نزدیک به صلح، یه لبخند معطر، نزدیک به عطری که فضا به خودش می گیره، لحظه‌ای که امام لطف می کنه و محبت خودش رو وارد قلب کسی می کنه.

«کلید بهشت» رو از روی میز برداشتم و سفت چسبیدمش. ریاض همچنان ساکت بود و فکر می کرد. امام کار خودشون رو کردن! وقتی سلیم النفس باشی چرا که نه؟

شک نداشتم همون روز شروع می کنه به سرچ کردن درباره امام اولش، حضرت مولی الموحدين امير المؤمنين علی علیه السلام.

بچه‌ها کم‌کم بار و بندیلشون رو جمع می‌کردن که برگردن به شهر و کشوراشون. خوابگاه لکنال، مثل همه خوابگاه‌های فرانسه، آداب و رسومی داره. یکی‌ش اینه که وقتی می‌خوایم اتاق رو تحویل بدیم باید کل اتاق رو به‌علاوه کابین حمام و دستشویی، که توی اتاقه، تمیز کنیم. وقتی صحبت از تمیز کردن حمام و دستشویی می‌شه لطفأً چاه حمام و هواکش رو فراموش نکنید.

اون روزا همه درباره مواد شوینده و شستن در و دیوار و از همه مهم‌تر درباره خانوم مستخدمی که کارش چک کردن نظافت اتاق در روز خروج دانشجو بود صحبت می‌کردن. تا امضای اون خانوم، مبنی بر تحویل گرفتن اتاق با نظافت کامل، نبود چک ضمانتی رو که موقع ورود پرداخت کرده بودیم تحویل نمی‌دادن.

یه روز عصر، همه جلوی یه تیکه کاغذ، که روی دیوار آشپزخونه نصب شده بود، جمع بودن. اولتیماتوم خانوم مستخدم بود:

برای تحویل دادن اتاق‌ها نکات زیر را رعایت کنید:

نظافت و شست‌وشوی کف، سقف، و دیوارهای اتاق.

شیشه‌ها باید کاملاً شسته شده و تمیز باشد.

همه کمد‌ها باید تمیز و شسته شده باشد.

زیر تخت باید جارو و شسته شود.

حمام و دستشویی کاملاً تمیز و شسته شده باشد.

چاه حمام و همه قطعاتش باید شسته شده باشد.

هواکش دستشویی و همه قطعاتش باید شسته شده باشد.

و ...

و خلاصه هر چی توی اتاق بود و نبود «باید شسته شده باشد»، حتی پره‌های شومیز و خلاصه هر جایی که فکرش رو بکنید. بعضی از بچه‌ها از این وضعیت ابراز ناراحتی می‌کردن. بعضیا هم که چند سالی بود ساکن خوابگاه بودن، به یاد رفتارای خانوم مستخدم در سال‌های پیشین، قاه‌قاه می‌خندیدن. کوین^{۵۹}، که از بقیه باتجربه‌تر بود، به بقیه، که با دهن نیمه‌باز به همدیگه نگاه می‌کردن، هشدار داد: «شماها قبلاً نبودید. نمی‌دونید این خانوم چطوری اتاقا رو چک می‌کنه.» بقیه گفتن: «چطوری؟» کوین گفت: «اُه‌ه ... یه دستمال سفید می‌آره، می‌کشه روی در و دیوار. کافیه دستمال یه کم خاکی یا کثیف بشه تا راحت صد یورو از پولتون رو ندن. همه‌جا رو چک می‌کنه ... همه‌جا رو ... چراغ می‌ندازه توی شیشه. نباید هیچ‌جاش برق بزنه. لک چربی یا حتی رد پارچه روی شیشه باشه، پنجاه یورو کم می‌کنه. دیوارا رو که نگو! اگه چیزی چسبونده باشید که رد چسب مونده باشه ...» کوین یه طرف میز با هیجان حرف می‌زد و بقیه اون طرف با ناامیدی و بدبختی نگاهش می‌کردن. خانوم مستخدم توی ذهن بچه‌ها تبدیل شده بود به گودزیلا؛ ترسناک و پر قدرت. بچه‌ها یکی‌یکی از کوین اجازه می‌گرفتن

۱- اگه سطل آشغال رو برق ننداخته باشیم، گازمون هم می‌گیره؟

خلاصه اوضاعی بود! رعب و وحشت همه‌جا رو گرفته بود. امبروزا پرسید: «حالا با چی باید اتاق رو نظافت کنیم؟ موادش رو از کی بگیریم؟» کوین با قطعیت گفت: «خانوم مستخدم خودش این مواد رو بهتون می‌ده.» خب، خدا رو شکر که حداقل مجبور نبودیم کلی بابت این مواد پیاده بشیم. هنوز از جواب کوین ده دقیقه نگذشته بود که یکی دیگه از بچه‌ها خبر آورد که خانوم مستخدم گفته امسال به کسی مواد شست‌وشو نمی‌ده و همه موظفان خودشون مواد رو بخرن و همین‌ه که هست و ظاهراً در پایان دندوناش رو هم نشون داده بوده! به این قسمت ماجرا که رسید همه دادشون دراومد. کسی حاضر نبود بابت مواد شوینده پول بده. غرولند بود که به هوا بلند بود. خوش‌خبری که این خبر رو آورده بود اضافه کرد: «خانوم مستخدم خودش به من گفت که خودتون باید مواد رو بخرید؛ اون هم نه هر مارکی (!). گفته نیبیم کسی مواد نومغو^۴ بخره! گفته فقط موسیو پخپخ^۵ می‌خرد.» نومغو ارزون‌ترین محصولات رو ارائه می‌ده و موسیو پخپخ یه مارک گرونه.

این دستور مستخدم دیگه کفر همه رو درآورد. داد و بیداد و فحش و فضیحت بود که توی آسمون آشپزخونه به پرواز دراومده بود. هر کس به زبون خودش بد و بیراه می‌گفت و ضرب‌المثلابی رو که توی فرهنگش برای نشون دادن فضاحت اوضاع استفاده می‌شد به بقیه معرفی می‌کرد. گفت‌وگوی تمدن‌هایی بود که نگوا! اما نمی‌شد اون‌طوری ادامه داد. باید علیه اون مستخدم زورگو کاری می‌کردیم. اکثر بچه‌های حاضر در آشپزخونه می‌گفتن که باید محکم جلوی اون خانوم در بیان و به‌هیچ‌وجه زیر بار این مسئله نرن. نقشه‌ها کشیده شد. قرار شد فردای اون روز همه زودتر از روزای قبل به خوابگاه برگردن و سر ساعت ۵ عصر، که خانوم مستخدم وارد آشپزخونه می‌شه، همه توی آشپزخونه باشن. بعد، یه نفر در حضور همه از ایشون بپرسه که «راستی، شنیده‌یم شما گفته‌ید باید خودمون مواد رو بخریم. راسته؟» اگه گفت نه، که فیه‌ا. اگه گفت آره، همه با هم اعتراض کنیم و بگیم که ما به‌هیچ‌وجه این کار رو نمی‌کنیم و این خلاف قانونه و تا سال قبل قانون ال بوده و بل بوده و شما از خودتون نمی‌تونید دستور صادر کنید و ... خلاصه، تا اینجاش رو با هم چک کردیم. از اونجا به بعد هم قرار شد هر کی هر چی به ذهنش اومد بگه. بعد رسیدیم به اینکه اون‌ی که قراره سر حرف رو باز کنه کیه؟ هنوز در این باره حرفی زده نشده بود که ثنا، یه دختر مراکشی با IQ کمی بیشتر از صندلی، اصرار کرد که اون سر حرف رو باز کنه و یه کمی هم ژست اومد که اصلاً نمی‌تونه تصور کنه کسی حرف زور بهش بزنه و ظاهراً هم خیلی عصبانی بود. برنامه رو یه بار مرور کردیم. همه چیز درست بود. بعد، همه انقلابیون، خوشحال و چه‌گواراوار، به اتاقاشون رفتن.

ساعت ۵، همه طبق قرار قبلی توی آشپزخونه بودیم. مغی اول راهرو کشیک می‌داد که به بقیه اطلاع بده کی خانوم مستخدم می‌آد. ثنا، توی آشپزخونه، دست‌به‌کمر وایساده بود و یه ابروش رو بالا انداخته بود تا هیبت عربی‌ش رو از دست نده. نائل و ویدد بادش می‌زدن و غیرت عربی و تاریخچه دلاورمردی اعراب (!) رو بهش یادآوری می‌کردن تا لحنش قوت بیشتری بگیره و مستخدم حسایی حساب ببره و مو بر تنش سیخ بشه و اسم ثنا چونان یک مبارز در پیشانی تاریخ ثبت بشه و بدرخشه. الباقی هم توی آشپزخونه وایساده بودن که با یه اشاره ثنا وارد جدال بشن و داد و بیداد و هوار و ...

مغی سررسید و گفت: «مستخدم اومد. از روی میز بیا پایین ... می‌گم اومد!»

آشپزخونه ساکت شد. خانوم مستخدم، جدی و باجبروت، وارد آشپزخونه شد. انتظار دیدن اون جماعت رو، اون موقع روز، نداشت. یه کم جاخورد. اما خودش رو از تک‌وتا ننداخت. رفت تا ته آشپزخونه که وضعیت نظافت رو چک کنه. بچه‌ها از دور به ثنا، که کنار دست خانوم بود، اشاره می‌کردن که شروع کن دیگه! ... اخمای ثنا کاملاً باز شده بود و حس می‌کردم کم‌کم داره دنیایی از مهر و محبت توی صورتش نقش می‌بنده! اون قدر بچه‌ها بهش علامت دادن که شروع کرد و گفت: «روز به خیر خانوم!» مستخدم، در نهایت ابهت و بدون هیچ لب‌خندی، سر تگون داد. ثنا، بعد از کلی قورت دادن آب دهن و لب‌خندای راه‌به‌راه، گفت: «البته، عذر می‌خوام که مزاحمتون می‌شم، ظاهراً بهتره که برای نظافت اتاقا خودمون مواد شوینده رو بخریم.»

قرارمون این بود آخه؟!

مستخدم سرش رو کج کرد و با لحن پرسشی گفت: «خب؟» ثنا گفت: «می‌خواستم ببینم چه مارکی باید بخریم که بهتر بشوره(؟!)» مستخدم جواب داد: «فقط موسیو پخُخ.» وقتش بود! ثنا گفت: «آه ... خیلی مارک خوبیه! خیلی خوب تمیز می‌کنه. چه خوب که شما مارکای قابل اعتماد رو انتخاب می‌کنید!» نتیجه حرفای روز قبل این شد که ثنا و دوستاش خانوم مستخدم رو با سلام و صلوات بدرقه کردن و قرار شد از روز بعد به فکر خرید بهترین مارک مواد شوینده باشیم.

یه ضرب‌المثل چینی می‌گه: «اگه یه غیر مراکشی هستی و تصمیم گرفتی کار حماسی انجام بدی، با قدرت پیش برو و شک نکن. اگه یه مراکشی هستی و تصمیم گرفتی کار حماسی انجام بدی، جون مادرت منصرف شو!»

این واضح که هر رنگی به هر رنگی نمی‌آد و این هم بدیهیه که رنگ‌آمیزی تأثیری جدی روی ظاهر محصولات می‌ذاره. حالا این محصول می‌تونه یه خودرو باشه، می‌تونه مبلمان خونه باشه، یا لباسی که تن شماست. کسی که این ترکیبای رنگی رو خوب می‌شناسه همونیه که بهش می‌گن خوش‌سلیقه! آدم خوبه که خوش‌سلیقه باشه. اما دونستن دانش ترکیب رنگ کافی نیست. قبل از اون خیلی مهم‌تره این رو هم بدون که استفاده از هر جذابیت بصری جایی و هر رنگ مکانی دارد!

از اونجا که من توی فرانسه معادل «مسلمان ایرانی» بودم، لازم بود به پوشش‌م، به منزله توی چشم‌ترین ویژگی‌م، دقت ویژه‌ای بکنم. اونا همین جوری هم احساس خوبی به مانتو و مقنعه من نداشتن! بنابراین، ترکیباتی رو انتخاب کرده بودم که ضمن رعایت کامل حدود و سنگینی لازم زیبا و تمیز هم باشن.

اون روز یه مانتوی شیری تنم بود که سر آستین و کناره‌های دو طرفش نوار زیتونی با نقوش اسلیمی دوخته شده بود؛ به علاوه شلوار و مقنعه زیتونی. صبح که داشتم در اتاقم رو قفل می‌کردم تا برم دانشگاه، دیدم، که داشت از کنارم رد می‌شد، گفت: «وای ... این لباس چقدر قشنگه!»! گفتم: «این یه پوشش ایرانیه.» همون جمله رو دو نفر دیگه هم در طول مسیر گفتن که من هم همون جواب رو دادم!

توی لابراتوار، ملیکا هم به شدت ابراز علاقه‌مندی کرد به مانتوهای ایرانی و ازم قول گرفت که وقتی می‌رم ایران براش پوشش ایرانی بیارم! یعنی مثلاً می‌خواد با اون مقنعه چه کار کنه؟ عصر هم که رسیدم خوابگاه فریده جلوی ورودی خوابگاه نگه‌م داشت.

آخ! من این فریده رو معرفی نکردم به گمونم. پدیده‌ای بود این بشر! یه دختر الجزایری بود. می‌گفت که به «دین» خیلی اعتقاد داره، اما به «خدا» نه. روایاتی هم وجود داشت که می‌گفت برعکسش رو هم چند بار ادعا کرده؛ اینکه به خدا اعتقاد داره اما به دین نه! حدس می‌زدم نتونسته تفاوت این دو جمله رو متوجه بشه؛ البته آگه به این دو جمله فکر کرده بود. چون شواهد و قرائن حاکی از اون بود که کلاً فکر نمی‌کرد! پیش اومده بود حرفی رو که زده بود با فاصله زمانی ده دقیقه پس گرفته بود؛ کمتر از این زمان هم اتفاق افتاده بود. رکورد این اتفاق هم توی دستای پر قدرت خودش بود. یه بار موفق شده بود نقیض ادعاش رو فقط حدود چهل ثانیه بعد بیان کنه. توی بحثای جدی شرکت می‌کرد، مثل انواع بحثای اعتقادی و سیاسی، و تعداد تنوریایی که مطرح می‌کرد تقریباً از همه بیشتر بود. تکیه کلامش t'assure je بود؛ یعنی «تضمین می‌دم». اما موقعیت استفاده‌ش نزدیک به شرایطی بود که ما می‌گیم «به جون تو». این تکیه کلام رو توی هر پاراگراف با تلفظ غلیظ یکی دو بار تکرار می‌کرد. و همه اینا که گفتم وقتی صادق بود که در جمع ما حضور داشت. چون ساکن طبقه سوم بود و ما طبقه هم کفی بودیم. اما به دلیل حضور اون چند تا دختر الجزایری، اون هم زیاد توی راهروی ما تردد می‌کرد. می‌گفت به حجاب و ظواهر دین اعتقاد داره، اما به رعایتش نه. نماز هم از نظر اون خیلی خوب بود و مهم بود و حکم خدا بود و لازم بود، اما وقتی آدم توی فرانسه بود که دیگه نمی‌شد حکم خدا رو اجرا کنه که! این مورد آخر توی نگاه اغلب افرادی که مغلوب فکری کشور میزبان می‌شن وجود داره.

یادمه گفتم که فریده جلوی در خوابگاه نگه‌م داشت.

سلام ... والله من خیلی این لباس رو دوست دارم!

- سلام. ممنون.

حدس زدم باید تشکر کنم. کار دیگه‌ای نمی‌شد کرد!

- من خیلی این لباس رو دوست دارم.

- بله ...

- این لباسات ایرانیه؟

- بله، لباسیه که خانوما بیرون از منزل می‌پوشن.

- والله من خیلی خوشم می‌آد از این لباسا ... به جون تو!

با یه لبخند و تکون دادن سر، فریده رو به خدا سپردم و رفتم داخل خوابگاه. از جلوی در اتاق امبروژا رد شدم و با دست یه ریتم کوتاه رو روی در اجرا کردم. صدایی نیومد. فکر کردم: «لابد امبر توی اتاقش نیست یا هنوز نیومده یا شاید توی آشپزخونه‌ست.» قبل از ورود به اتاق خودم یه راست رفتم توی آشپزخونه. نائل و ویدد در حال گپ زدن بودن با یه آقای که نمی‌دونم کی بود. وهیبه هم کنارشون وایساده بود و از بین اون جمع تنها کسی بود که متوجه من شد و جواب سلامم رو داد! سیلون و منصور داشتن غذا می‌خوردن. مریما و یاسمینا، دو دختر مایوتی، هم داشتن وسایلشون رو روی میز می‌چیدن. امبروژا ظاهراً هنوز نرسیده بود.

برگشتم برم سمت اتاق که دیدم فریده پشت سر من تا آشپزخونه اومده. دم در آشپزخونه گفتم: «من خیلی از این لباسا خوشم می‌آد!» با خودم گفتم: «ای بابا ... عجب گیری کردیما!» مریما و یاسمینا نگاهی به سر تا پای من انداختن. مریما گفت: «آره، قشنگه! اما دوست نداری رنگی‌تر بپوشی؟»

ساکنان جزیره مایوت، که از مستعمرات فرانسه‌ست، لباسای خاصی دارن و اغلب از سطوح وسیع نارنجی و زرد و قرمز توی لباساشون استفاده می‌شه. کلاً رنگای اصلی رو به شکل خالص استفاده می‌کنن و رنگ‌آمیزیایی که ما بهش عادت داریم از نظر اونا بی‌حاله. به جای روسری، چون مسلمون‌ان، از همون پارچه پیراهنشون یه مستطیل دراز درست می‌کنن و می‌پیچن دور سرشون. البته، بگذریم از اینکه فرهنگ فرانسوی تأثیر خودش رو گذاشته و اون دو تا دختر، به جای لباسای بلند خودشون، به سبک فرانسوی لباس می‌پوشیدن با رنگای مایوتی. که چه شووووود!

خلاصه، به نظر اهالی مایوت روپوش من زیبا بود و بی‌حال. یاسمینا رو به مریما گفت: «البته اون خودش طراحه. لابد می‌دونه چه کار داره می‌کنه.» فریده با ذوق زیاد، مثل کسی که سال‌ها مجذوب دانش دیزاین بوده و آرزوش فقط دیدن یه طراح از نزدیک بوده، گفت: «سبحان الله! ... تو طراحی؟»

- بله.

- طراح چیه؟

- ...!

سیلون، که گفت و گوها رو شنیده بود، بی توجه به حرف فریده گفت: «مهم اینه که وقتی به طراح توی این خوابگاهه ارائه های درسی همه ما می تونه قشنگ تر باشه. می شه من فایل رو برات ارسال کنم یه نگاهی بهش بندازی؟ یه کنفرانس دارم هفته بعد. هیچ ایده ای برای طراحی صفحات پاورپوینتم ندارم.» گفتم: «هیچ مشکلی نیست. بفرستید مطالبتون رو که ببینم چه کار می شه کرد.» سیلون گفت: «اگه قرار بود رشته تاریخ رنگ داشته باشه، چه رنگی بود؟» گفتم: «نمی دونم. به نظرم بیشتر بستگی داره به اینکه کدوم حادثه تاریخی رو مطرح کنی؛ تأسف باره، خوشاینده، چی بوده، مربوط به کی بوده، ...» فریده گفت: «بین ... قرمز با زرد قشنگه؟» پرسیدم: «آخه برای چه کاری؟ برای چه چیزی؟ چه سطحی از قرمز با چه سطحی از زرد؟ کدوم قرمز با کدوم زرد؟» فریده گفت: «چه فرقی می کنه؟» گفتم: «خیلی فرق می کنه.» گفت: «حالا مثلاً تو بگو!» می بینید تو رو خدا! گفتم: «چه می دونم ... این جوری که نمی شه گفت. قرمز با سفید می تونه خوب باشه، با صورتی در شرایطی خوبه، با طوسی قشنگه ... این طوری نمی شه تعیین کرد.»

راه افتادم به سمت اتاقم. کلید رو انداختم توی قفل که ریاض در اتاقش رو باز کرد.

- سلام.

- سلام.

- یه سری سایت پیدا کردم. وقت داری یه نگاهی بهشون بندازی؟

- سایت چی هست؟

- دنبال حوزه علمیه می گردم ...

دو روز پیش ازم پرسیده بود: «اگه بخوام بیشتر درباره مذهب ایرانیا بدونم، کجا باید مراجعه کنم؟» پیشنهاد کردم اگه می تونه، یه دوره بره حوزه علمیه قم. اعتراف می کنم فکرش رو هم نمی کردم این قدر جدی بگیره ماجرا رو. حالا دنبال این بود که ببینه بورسش می کنن بره قم یا نه. هر چی سایت مؤسسات مذهبی بود، که بخش عربی داشتن، باز کرده بود یا ازشون پرینت گرفته بود. گفتم لینکا رو برام بفرسته که ببینم چی ان و به دردش می خورن یا نه.

تا سؤال و جواب ما تموم شد و رفتم توی اتاقم و لباسم رو عوض کردم و دست و صورتم رو شستم یه نیم ساعتی گذشت. دیدم زمان اذان گذشته. نمازم رو هم خوندم و تا سلام دادم صدای در اومد. فکر کردم امبروژاست. گفتم: «بیا تو.» فریده در رو باز کرد و اومد تو؛ اون هم با چه سر و وضعی! یه لباس قرمز-لباس که چه عرض کنم؟ از لباس کشتی یه کم پوشیده تر- با یه شلوارک مشکی پوشیده بود. موهاش رو هم با یه کش قرمز روی فرق سرش بسته بود. با خودم گفتم: «خدایا ... این در اثر حرفای من آیا این شکلی شده؟ خاک بر سر علمی که نتیجه ش اینه!»

فکر می کردم اومده نظرم رو درباره لباسش بپرسه. داشتم فکر می کردم چطور با ملایمت بهش بگم که توی انتخاب لباس، قبل از اینکه رنگ آمیزی و مدل تعیین کننده باشه، اصولی هست که توی چهارچوب اون اصول همه رنگا معنی دار می شه؛ که یه دفعه گفت: «تقبل الله! اومدهم یه چیزی بهت بگم. چون مسلمونی این رو می خوام بهت بگم؛ وگرنه والله نمی گفتم. به جون تو!»

روزی تو خواهی آمد

یکشنبه بود؛ روز تعطیل. اما از نظر ساعت بیدار شدن فرقی برای من نداشت. چون برای نماز که بیدار می‌شم دیگه راحت نمی‌تونم بخوابم. حدود ساعت ۹:۳۰ با یه لیوان شیرکائو از آشپزخونه رفتم سمت اتاقم. راهروی همیشه‌شلوغ خوابگاه خیلی ساکت و آروم بود. خیلی از بچه‌ها امتحاناشون رو داده بودن و برگشته بودن شهراشون.

دوست داشتم یه سر به امبروژا بزنم بینم در چه حاله. می‌دونستم خواب نیست. یکشنبه‌ها صبح زود بیدار می‌شد که بره کلیسا و چون کلیساهای شهر هیچ‌کدوم فعال نبودن یه کلیسا بیرون از شهر پیدا کرده بود. یکشنبه‌ها هم که اتوبوس پیدا نمی‌شد. ساعتی یه اتوبوس اون دوروبرا می‌پلکید. اگه بهش نمی‌رسیدی، باید یه ساعت دیگه صبر می‌کردی. آروم در اتاقش رو زدم.

- تق تق.

حتی آروم‌تر از این!

- بیا تو همسایه.

با نیش باز رفتم تو.

- سلام. صدای در زدنم رو می‌شناسی‌ها!

پشت میزش نشسته بود. دست راستش رو زده بود زیر چونه‌ش و بی‌حوصله داشت با کامپیوترش رادیو گوش می‌کرد. گفت: «آخه کی غیر از من و تو که برای دعا خوندن پا می‌شیم این وقت صبح بیدار می‌شه؟» گفتم: «جشنای شبونه وقتی برای حرف زدن با خدا باقی نمی‌ذاره. می‌خواد بهونه‌ش کلیسای تو باشه می‌خواد جانماز من.» خندید. اون قدر خوب زبون هم رو می‌فهمیدیم که نیازی به توضیح بیشتر نبود. پرسیدم: «چی گوش می‌دی؟» گفت: «اخبار. می‌خوام بینم دنیا چه خبره.»

- خب ... چه خبره؟

- همونی که همیشه بوده؛ زورگوها زور می‌گن، بدبختا بدبخت‌تر می‌شن، ما امریکاییا هم منفورتر. چقدر این وضع ناراحت‌کننده‌ست ...

نفس بلندی کشید و گفت: «همه‌چی تکراری ... هیچی عوض نشده.» بعد لبخند تلخی زد و ادامه داد: «به نظر تو یه روز همه‌چی عوض می‌شه؟»

و همه‌چیز از اینجا شروع شد؛ از این سؤال که من رو یاد یه روز تاریخی انداخت، روزی که باید همین روزا باشه ... به همین نزدیکی. بدون اینکه به عاقبتش فکر کنم گفتم: «آره، یقیناً یه روز همه‌چی عوض می‌شه. به نظر و خواست من و تو هم ربطی نداره. چه بخوایم و چه نخوایم اتفاقی که قراره بیفته می‌افته. اون روز دور نیست.» امبروژا یه کم چشم‌اش رو تنگ کرد. بعد با یه کم تردید پرسید: «یعنی چه جوری می‌شه؟»

- منجی ظهور می‌کنه. اون همه‌چی رو تغییر می‌ده. اونایی رو که مسبب گمراهی و بدبختی مردمان از بین می‌بره. مردم طعم دین‌داری رو می‌چشن. اون می‌آد برای ایجاد وحدت و رهبر همه‌ما می‌شه. من، تو، و همه‌آدمایی که به خدا اعتقاد واقعی دارن. راستی، شما به منجی اعتقاد دارید؛ نه؟

- من می‌دونم که آخرالزمان یه نفر می‌آد ... یعنی شنیده بودم که عیسی برمی‌گرده ...

- و بعد؟

- بعد یه جنگ خیلی بزرگ پیش می‌آد ... و بعد همه‌چی تموم می‌شه ... قیامته ... اینی که تو می‌گی ... این کیه؟ عیسی؟

- عیسی هم هست! توی عقاید ما عیسی هم همراه منجی برمی‌گرده ...

چه لبخند قشنگی زد!

ادامه دادم: «... و چندین نفر دیگه. اما با اومدن اونا تازه همه‌چی شروع می‌شه، نه تموم.»

- چقدر قشنگ! پس اون که تو گفتی ... همون که منجیه ... اون کیه؟

حس می‌کردم همه‌ی عظمت و حقانیت و عدالت رو می‌خوام توی یه کلمه خلاصه کنم. می‌خواستم امام آینده‌ی امپروژا رو بهش معرفی کنم. نگران هم نبودم. امپروژا ظاهراً خیلی آماده‌تر از این حرفا بود برای باور کردن یه منجی و خیلی منتظرتر از اینا بود برای استقبال از اون. گفتم: «ایشون مهدی هستن. اما یارانی دارن که به ایشون کمک می‌کنن. عیسی از دوستان خیلی خوب ایشونه؛ پیامبر ما و شما. عیسی به مسیحیان خواهد گفت که مهدی برای چه کاری از طرف خدا فرستاده شده.»

عجب گرهی خورد اسلام و مسیحیت! امپروژا یه کم متحیر بود. اما حس می‌کردم خوشحالی خاصی توی صورتشه. پرسید: «این آقا از طرف ... کجا؟ ... از پیش خدا می‌آن؟ ... از کجا می‌آن؟» گفتم: «ایشون اجازه‌ی ظهور رو از خدا می‌گیرن. اما از جای خاصی نمی‌آن. یعنی ایشون توی همین دنیا دارن زندگی می‌کنن.» با هیجان پرسید: «کجای دنیا؟»

- نمی‌دونم. کسی نمی‌دونه. وقتی که وقتش شد می‌آن. ما به این شرایط می‌گیم «دوران غیبت»، وقتی که ایشون رو هنوز از نزدیک نمی‌شناسیم و ندیده‌یم. اما ایشون صدای ما رو می‌شنون و ما رو می‌بینن و همه‌ی اینا به اراده‌ی خداست.

امپروژا داشت لبش رو می‌جوید و به‌دقت گوش می‌کرد. گفت: «تو هیچ‌وقت به من دروغ نمی‌گی.» گفتم: «نه، نمی‌گم. مطمئن باش اگه به حرفایی که گفتم شک داشتم، هیچ‌وقت اونا رو بهت نمی‌گفتم. توی اسلام دروغ گفتن حرامه. من از مجازات دروغ‌گویی می‌ترسم.» گفت: «نمی‌دونم چرا حرفات رو باور می‌کنم. یعنی حتی اگه بگی که همه‌ش دروغ بوده، باز دوست دارم باورشون کنم ... حتی بیشتر از دوست داشتن!» چند ثانیه به زمین خیره شد. بعد گفت: «این آقا صدای من رو هم می‌شنوه؟» گفتم: «آره، اگه باهاشون صحبت کنی، آره که می‌شنوه.» گفت: «تو باهاشون حرف می‌زنی؟» گفتم: «آره.» پرسید: «چی می‌گی؟»

- سلام می‌کنم. می‌گم که تا اونجا که بتونم کمکشون می‌کنم و براشون کار می‌کنم و دعا می‌کنم زودتر بیان. تو نمی‌دونی چقدر ایشون ما رو دوست دارن.

- مسیحیا رو هم؟

- همه‌ی خداپرستا رو. ایشون با ماها خیلی دوستان.

- کی می‌آن؟

- دیگه خیلی نزدیکه ... اما نمی دونم کی.

امروز! داشت با خودش حرف می زد. سرش رو تکیه می داد و یه چیزایی می گفت. حس کردم شاید باید یه مدت تنها باشه. موضوع سنگینی بود. درک کردنش وقت می برد. اما اون واقعاً با این موضوع ارتباط برقرار کرده بود. شنیده بودم که امام خودشون مهرشون رو به دل انسان ها می ندازن. براش از نفوذ عقیده شیعه ها در ادبیاتشون گفتم و اینکه چقدر اعتقاد به اومدن منجی روی اشعار و متون ایران تأثیر می ذاره. براش شعر خوندم:

روزی تو خواهی آمد

از کوچه های باران

تا از دلم بشویی

غم های روزگاران

و اون چقدر همه این حرفا رو با دل و جون پی گیری می کرد و چقدر با معنی شعر آه می کشید و چه با لذت به اون گوش می کرد. روز بزرگی بود؛ روزی که امروز! با امامش آشنا شد. اهمیت این آشنایی رو در آینده نزدیک می فهمید؛ روزی که روز ظهوره و خیلی نزدیکه.

از اون روز با هم منتظر جمعه می موندیم.

دانلود کتاب های بیشتر از وبسایت متابوک به نشانی

MtBook.IR

ادیبانه ...

واقعاً می‌خوام بدونم آگه شما جای من بودید چه کار می‌کردید؟ توی یه همچین موقعیتی، به همین بدی ... بذارید از پنج شش ساعت قبلش بگم.

صبح شنبه در حال آماده کردن یه پاورپوینت جذاب برای ارائه در روز دوشنبه بودم. در حالی که برای صفحاتم طراحی‌های جورواجور انجام می‌دادم یه تصنیف زیبا هم گوش می‌کردم که مغی در زد. بعد از کسب اجازه، اومد توی اتاق که دیدم پشت سرش امبروژا هم هست. نفری یه مشت هله‌هوله توی مشتشون بود و خرت‌خرت می‌خوردن. به‌وضوح بی‌کار و علاف بودن و اومده بودن ببینن چطور می‌تونن سرگرم بشن!

مغی گفت: «چی کار می‌کنی؟» گفتم: «دوشنبه ارائه دارم. باید پاورپوینتم رو درست کنم.» امبروژا گفت: «اووووووووه ... حالا کو تا پس فردا!» گفتم: «نه بابا ... هزار تا کار دیگه هم دارم.» مغی گفت: «پنج تاش رو بگو!» امبروژا گفت: «نه، صبر کن! من زمان می‌گیرم تو تندتند پنج تاش رو بگو.» گفتم: «خدایا ... بیاید بشینید کمکم کنید به جای این حرفا!»

ظاهراً با بخش اول جمله‌م موافق بودن و با بخش دومش نه. چون اومدن و نشستن! اما کمکی نکردن!

مغی گفت: «چقدر موسیقی‌ت قشنگه! چی داره می‌گه؟» نگاهشون کردم. هر دو روی تخت من جا خوش کرده بودن و زل زده بودن به من و منتظر باز شدن دهن من بودن. دیدم تلاش فایده‌ای نداره و اونایی که من می‌بینم بیرون برو نیستن. با خودم گفتم: «عیبی نداره!» توفیق بیش از حد تصور اجباری بود و من مجبور بودم به جای طراحی صنعتی یه کمی ادبیات مرور کنم. شروع کردم به ترجمه شعر. دو سه بیت که ترجمه کردم امبروژا گفت: «بذارید یه شعر قشنگ انگلیسی براتون بخونم. فقط، مغی، تو آگه نفهمیدی، بگو فرانسه‌ش رو هم بگم!» بعد یه چندبیتی خوند. از شما چه پنهون، بد هم نبود.

من که خودم اهل شعر و شاعری بودم، اونا هم که با احترام دو جفت گوش مفت در اختیارم گذاشته بودن، دیدم وقتشه که یکی از برگای برنده ایران رو رو کنم. گفتم: «البته ادبیات در ایران جایگاه خاصی داره. ما شعرایی داریم که منحصر به فردن و جداً برای من سخته که مفاهیم شعراشون رو براتون به فرانسه بگم. چون خیلی فراتر از ظاهر شعر محتوا دارن.» بعد یه کم درباره صنایع ادبی گفتم و ردیف و قافیه رو توضیح دادم که البته باهاش آشنا بودن. یه کم هم درباره جناس‌های ادبی گفتم و نمونه بیتایی رو براشون خوندم که خوب شیرفهم بشن درباره چی صحبت می‌کنم.

اواسط سخنوری شاعرانه من، سیلون هم، که دنبال مغی می‌گشت، به جمع سه نفره ما اضافه شد. سیلون، با اینکه دانشجوی دکترای تاریخ بود، در حیطه ادبیات هم دستی بر آتش داشت. موضوع بحث ما که دستگیرش شد، شروع کرد به تعریف و تمجید از ادبیات ایران و با سربلندی توضیح می‌داد که شاعری مثل حافظ و فردوسی رو می‌شناسه و چی و چی و چی ... از اینکه می‌دونست چی به چیه کلی کیف کردم.

من هم سنگ‌تموم گذاشتم و درباره اینکه کلاً چقدر مردم ما آدمای فرهیخته‌ای هستن صحبت کردم. دوباره چند بیت شعر هم خوندم و حالی‌شون کردم که اولاً شعری که خوندم خیلی قشنگه، ثانیاً مضامین بسیار ویژه‌ای داره، ثالثاً طبیعیه که لازمه فهم ارزش اون اشعار اینه که شنونده هم از نظر ادبیات فرهنگی غنی داشته باشه. همین سه مورد کافی بود تا باعث بشه با

هر بیتی که می‌خونم همگی به‌به و چه‌چه کنن! دیوان حافظ به دست، دنبال ابیات قابل فهم و البته قابل ترجمه بودم و الحق چه ابیات ویژه‌ای خوندیم. موجی از عشق و شیفتگی از سوی دو فرانسوی و یه امریکایی به سمت ادبیات ایران روانه بود. اون قدر از «لایه‌های پنهان» اشعار فارسی گفتم و تحسین کنان اشعار سنگین و وزینمون رو به رخشون کشیدم که در پایان جلسه ادبی مون هر سه نفر جامه‌دران و برسرزنان اتاقم رو ترک کردن! اگه تصور کرده‌ید می‌نویسم بعدش تونستم به درست کردن پاورپوینتم برسم، سخت در اشتباهید ...

چند ساعت از این حکایت گذشت. عصر، در حالی که دوباره تصمیم گرفته بودم بشینم اون پاورپوینت نفرین شده رو تموم کنم، صدای در اتاقم اومد.

- نیلوووووووو!

آخه این چه طرز صدا کردنه؟ صدای امبروژا بود!

در اتاق رو که باز کردم امبروژا گفت: «می‌شه بدویی بیایی توی سالن تلویزیون؟ بدو ... بدو ...» گفتم: «چه خبره؟ چقدر هولی!»

- بدو ... یکی از شبکه‌ها داره یه موسیقی ایرانی پخش می‌کنه. بچه‌ها توی سالن‌ان که تو بیایی برامون ترجمه کنی.

درسته که اون پاورپوینت دوباره در بدو شروع مسکوت موند، دیدم حقیقتاً یه فرصت طلاییه و چی بهتر از یه مانور تبلیغی دیگه درباره کشور ادیب و ادبیات دوستم. روسری م رو سرم کردم و در اتاق رو قفل. امبروژا از ترس اینکه بخشای زیادی از شعر رو از دست بده دست من رو می‌کشید و تو اون راهروی نسبتاً تنگ می‌دوید.

تقریباً بخش اعظمی از بچه‌های طبقه ما توی سالن بودن؛ مغی، ریاض، نائل، ویدد، عمر، سیلون، کریستف، ژولین، دینش، و ... سیلون به صفحه تلویزیون اشاره کرد و با خوشحالی گفت: «می‌شه این رو برامون ترجمه کنی؟ فکر کنم ایرانیه.» چشمم افتاد به صفحه تلویزیون. با خودم گفتم: «این دیگه کیه؟» بچه‌ها در سکوت کامل بودن تا تمرکز من به هم نخوره و یه وقت چیزی از کلمات رو جا نندازم. و من چشمم به حرکات بی‌ربط خواننده بود و ... و از همه مهم‌تر شعری که قرار بود برای اون جمع ادیب و علاقه‌مند ترجمه کنم. خواننده می‌خوند:

تیکه‌تیکه کردی دل منو

سربه سرم نذار دیگه دیگه می‌خوامت (!)

تیکه‌تیکه بردی دل منو

دربه درم کردی تو رو تو رو می‌خوامت

بیا تو، خودت بیا تو

فقط تو بیا پهلوی من

و ...

و این مفاهیم عمیق رو یه شصت باری خوند. عجب زحمتی کشیده بود شاعر! با خودم گفتم: «چی این درسته که ترجمه کنم؟ که اصلاً ارزش داشته باشه وقت بذارم برای ترجمه‌ش؟» اما نگاه همه به من بود؛ «فلاکت» به تمام معنا!

مغی گفت: «خب، بگو دیگه! داره چی می‌گه؟» گفتم: «در واقع داره می‌گه که ... ممممممم ... ماجرا اینه که ... یعنی خطاب به طرف مقابل داره می‌گه که از شدت علاقه به تو قلبم تیکه‌تیکه شده ... و اینکه سربه‌سرم نذار، دیگه تو رو می‌خوام!» امروژا گفت: «دیگه تو رو می‌خوام؟ ... یعنی چی؟ ... یعنی تا الان که باهاش دوست بوده نمی‌خواستسته طرف رو؟ حالا از الان به بعد تصمیم گرفته که طرف رو بخواد؟» مغی گفت: «فکر کنم می‌خواد بگه که تصمیمم رو گرفته‌م و دیگه از امروز به بعد می‌خوام پیام خواستگاری. درسته؟ همین رو می‌خواد بگه؟» گفتم: «نه، نه دقیقاً! داره چیز دیگه‌ای می‌گه.» با خودم فکر کردم: «واقعاً چرا که نه؟ طرف وقتی این چند خط رو واسه اون آهنگ نوشته اصلاً اون قدر برای شنونده ارزش قائل نبوده که به خودش زحمت بده روی بخش فنی و محتوایی شعرش یه کم کار کنه. حتی بهش فکر هم نکرده. اون وقت من می‌خوام با ترجمه محتوای اون ارتقا بدم؟ خب نمی‌شه دیگه!» امروژا گفت: «ببین نیلو ... حس می‌کنم شاعر می‌خواد معشوق رو سورپرایز کنه. آره؟ می‌گه تو اذیتم کردی و بیچاره‌م کردی. حالا که این طور شد و این کارای بد رو انجام دادی، دیگه از این به بعد ... و بعد همین طور که معشوق منتظره که بهش بگه دیگه نمی‌خوامت طرف می‌گه دیگه می‌خوامت! نظرت چیه؟» مغی گفت: «آخه معشوق رو کی این جور سورپرایز می‌کنه؟ داره مسخره‌ش می‌کنه. مگه نه؟» سیلون خیلی جدی و در نقش یه استاد خیلی مسلط از روی مبل بلند شد و دستاش رو باز کرد و رو به بچه‌ها گفت: «بچه‌ها ... بچه‌ها بذارید دوباره شعر رو با هم مرور کنیم. زود درباره‌ی محتوای شعر فارسی نباید قضاوت کرد. دنبال نزدیک‌ترین معانی نباشید.» توی دلم گفتم: «نه، جون مادرت بذار همین یه بار رو از این بیت دری‌وری رد بشن برن. آخه این چیه که مرور نیاز داشته باشه؟» سیلون رو به من ادامه داد: «خب، تو گفتی که دقیقاً می‌گه ای معشوق، قلب من رو پاره‌پاره کردی ... علاقه به تو ... آره؟ درست فهمیدم؟» گفتم: «بله، البته تو خیلی قشنگ‌تر ترجمه‌ش کردی. اما می‌شه تقریباً گفت که شاعر دلش می‌خواستسته همین رو بگه. یعنی اگه این رو گفته بود، خیلی بهتر بود!» با خودم می‌گفتم: «خدایا، چه غلطی کردم اومدم توی سالن!» سیلون گفت: «خب! اینکه می‌گه سربه‌سرم نذار یعنی چی؟» گفتم: «یعنی دست از سرم بردار ... برو ... برو ... چطور بگم؟ یعنی برو. این در مزاحم نشو. ولم کن. مثلاً همچین چیزی دیگه!» عمر گفت: «دهنت رو ببند و گم شو! آره؟ یه چیزی توی این مایه‌ها می‌گه؟» ببخشید دیگه! کلاً ادبیات کلامی عمر این طوری بود. گفتم: «نه، نه، معلومه که نه! شما خیلی بد ترجمه کردید. همون بود که گفتم دیگه. می‌گه ولم کن بابا. دیگه می‌خوامت.»

کم‌کم داشت حال من از اون شرایط به هم می‌خورد. بچه‌ها متوجه نمی‌شدن که من دارم سرکار می‌ذارمشون یا واقعاً متن شعر همین قدر سخیفه. خدا خدا می‌کردم که هر چه زودتر اثر فاخری که می‌شنیدیم بساطش جمع بشه. اما همیشه درست توی همین شرایط زمان کش می‌آد و واحد گذشت زمان از ثانیه به شبانه‌روز تغییر پیدا می‌کنه. سیلون دست‌به‌سینه وایساده بود و داشت سعی می‌کرد عمق نداشته‌ی شعر رو بفهمه! چند بار به سرم زد بهشون بگم: «ببینید بچه‌ها، این اصلاً در سطحی نیست که اسمش رو شعر بذارم. طرف یه چیزی خونده رفته.» اما نمی‌شد. آبروریزی بود. بعد از اون همه افاضات درباره‌ی شعر و ادب پارسی و مردم ادیب کشورم جای همچین حرفی نبود. ویدد، که سمت چپ مغی نشسته بود و تا اون موقع ساکت بود، گفت: «من فکر می‌کنم اصلاً با معشوقش مؤدب حرف نمی‌زنه!» گفتم: «خب، البته بله، کلاً شعرش جووری گفته شده که با آدم بافرهنگی طرف نباشیم!» مغی گفت: «خب، بعدش چی می‌شه؟»

شعر رو گوش کردم:

بیا تو خودت بیا تو

گفتم: «می گه بیا!» امروژا گفت: «خب، بقیه ش چی؟»

- همین! می گه بیا.

- خب، این که یه کلمه ش بود! بعد چی می گه؟

- می گه ... تو بیا. یعنی همونه. فقط ضمیر اشاره اضافه کرده. می گه تو، خود تو بیا.

- خب، این رو که یه بار گفت. چقدر می گه آخه؟

- لازم بوده چند بار این نکته رو متذکر بشه.

با یه کم مکث گفت: «بهره هوشی معشوق پایین تر از سطح نرماله؟»

- نه بابا ... چه ربطی داره؟

- آخه تا الان این رو صد بار گفته.

- ای بابا ... چه می دونم؟ می خواد طرف شیرفهم بشه که خود اون باید بیاد. کار از محکم کاری عیب نمی کنه.

- چرا؟ یعنی ممکن بوده به جای این یکی دیگه بیاد؟

یه دفعه زد زیر خنده. گفتم: «لطفاً یه کم بیشتر تلاش کن که متوجه بشی.» قیافه ش رفت توی هم. با دندون شروع کرد به کندن ناخن انگشت کوچیکه دست چپش. گفت: «من فقط

دارم سعی می کنم فرهنگ ایران رو بشناسم ...»

عمر و ویدد و نائل و ریاض عربی حرف می زدن و خدا رو شکر نمی فهمیدم چی می گن. اما بقیه که با هم فرانسه صحبت می کردن داشتن نظرشون رو درباره ماشینی که خواننده سوارش

بود مطرح می کردن! احتمالاً به این نتیجه رسیده بودن که نکته قابل بحث دیگه ای نداره.

به عنوان بیانیه اختتامیه جلسه پرمعنا، بلند گفتم: «ببینید، هر کشوری هزار مدل آدم داره. هر کی فارسی می خونه یا فارسی حرف می زنه نشون دهنده فرهنگ ایران نیست. این خواننده

هم زبون شعرش فارسیه؛ اما فقط همین بخشش با جامعه حداکثری ایران و فرهنگ ادبی ش مشترکه. همین! توی همین فرانسه چقدر اشعار دری وری و بیخود خونده می شه؟ ... خب،

ادبیات فرانسه یعنی اون؟ ... نه دیگه!» سعی کردم خودم هم تهش نتیجه گیری کنم که بحث تموم بشه.

نمی شد ... باید اعاده حیثیت می کردم از ادبیات ایران! باید یه سری ترک موسیقی قابل دفاع پیدا می کردم، تکثیر می کردم، می دادم به اون جماعت؛ که قطعه تخریب کننده اون روز یه کم

توی ذهنشون کم رنگ بشه. می خواستم این کار رو خیلی زود انجام بدم؛ اما قطعاً بعد از ساخت اون پاورپوینت لعنتی!

اتاق پرو به وسعت شهر!

عجب هوایی داشت شنبه! آسمون ابری بود و بوی بارون، هنوز نباریده، توی فضا پخش بود. باد ملایم خنک و آرومی می‌وزید و اشتباه‌ترین کار موندن توی خوابگاه بود. من و امیر هر چند روزیه بار دور دریاچه نزدیک خوابگاه می‌دویدیم. یه مسیر پنج کیلومتری داشت که نسبتاً خلوت و خوب بود. اما اون روز نرفتیم دور دریاچه. به جاش رفتیم که یه چرخی توی سطح شهر بزنیم. یه سری از فروشگاه‌ها حراج زده بودن. به همین دلیل افراد زیادی برای دیدن محصولات فروشگاه‌ها به اونجاها سرک می‌کشیدن. یه بخش از این افراد هم دانشجویایی بودن که نه برای خرید، بلکه برای تفریح و قدم زدن اون طرفا پیداشون می‌شد.

اصلاً نفهمیدیم وقتی از خوابگاه راه افتادیم چطور رسیدیم میدون غلیما^{۶۲}؛ از بس حرف زدیم و از در و دیوار گفتیم. همین قدر فهمیدیم که میدون شلوغ بود. پیاده شدیم و با توجه به اینکه اونجا مرکز شهر بود بقیه راه رو پیاده و قدم‌زنون ادامه دادیم. رسیدیم به یکی از فروشگاه‌های نسبتاً بزرگ که انواع لباس و پارچه و حوله و ... رو حراج کرده بود؛ بعضیا بیست درصد تخفیف، بعضیای دیگه سی درصد، تعدادی چهل درصد، و اون بخشی هم که مطمئن بودن احدی نگاه هم نمی‌ندازه پنجاه درصد.

به پیشنهاد امیر رفتیم سراغ بخشی که لباسای مخصوص ورزش داشت؛ انواع تی‌شرت و شلوار گرم‌کن و خلاصه لباسای ورزشی زنونه و مردونه. توی یکی از قفسه‌ها افتخار ملاقات با نوعی لباس ورزشی زنونه نصیبمون شد؛ یه شلوارک کوتاه و یه تاپ نیم‌تنه که بندی هم برای نگه داشتن اون دو وجب پارچه نداشت و احتمالاً به حول و قوه الهی خودش سر جاش می‌ایستاد. واقعاً چقدر تکنولوژی پیشرفت کرده!

در حال برانداز کردن اون لباس بودم که خانومی، تی‌شرت به تن و شلوارک به پا، یکی از اونا رو برداشت و از یکی از آقایون متصدی البسه پرسید: «اینا تک‌سایزن؟» آقا جواب داد: «نه، اما اون که برداشتید فکر کنم هم‌سایز شماست. اجازه بدید پیام چک کنم.» متأسفانه اونجا عادیه. تکنولوژی پیشرفت کرده آدم‌ا پسررفت!

عمو دستگیرش نشد حکایت سایز لباس و وضعیت اون خانوم چیه. این بود که پیشنهاد کرد خانوم لباس رو پرو کنه. خانومی که عرض شد لباس ورزشی به دست رفت سمت سه چهار تا اتاق پروی که سمت راست ما بود. در یکی از اتاقا رو به سمت خودش کشید که صدایی از داخل اتاق با خونسردی گفت: «این تو منم!» خانومه گفت: «متأسفم.» و با سرعت در رو بست. رو کرد به ما و بدون اینکه حرفی زده باشیم در توجیه بی‌دقتی خودش گفت: «خب، چه می‌دونستم کسی اونجاست؟ ... هان؟ ... از کجا باید می‌دونستم؟ ما هیچ‌وقت نمی‌دونیم کی کجاست! از کجا بدونیم؟ هان؟»

طرف شیرین نمی‌زد! خیلی هم عاقل بود. فقط خیلی خجالت کشیده بود. برای همین حس می‌کرد با توضیح دادن مکرر علت وقوع حادثه از شرمندگی‌ش کم می‌شه! به نظرم آدم محجوبی اومد؛ شاید هم خجالتی. به هر حال حتماً حیا و عفت رو خوب درک کرده بود که اون قدر معذب شده بود دیگه! در دوم رو با احتیاط باز کرد و وارد اتاق پرو شد. به یه دقیقه نرسید که از لای در بلند گفت: «آقا ... آقا ... لطفاً!» متصدی البسه ورزشی سر جاش نبود که به داد طرف برسه. داشتم با خودم فکر می‌کردم: «این خانوم باحیا و عقیف و محجوب واسه چی داره دنبال یه آقا می‌گرده که سؤالش رو پپرسه؟ به خصوص اینکه باید در رو هم خیلی کم باز کنه و سؤال کردن از لای در هزار جور مشکلات داره. خوبه به امیر بگم بریم یه متصدی

دیگه رو پیدا کنیم که کار اون خانوم راه بیفته.» که دیدم خانومه، با همون نیمچه لباس، از اتاق پرو اومد بیرون! بابا باحیا ... بابا عفیف ...

متأسفانه نظیر این عبارات در ادبیات فرانسه نیست و من نتونستم احساساتم رو بلند بروز بدم و امبروژا که داشت با چشم گردشده طرف رو نگاه می کرد از این عبارات پرمعنای فارسی بی بهره موند!

عمو رفته بود بالای سر یه نفر دیگه و اون خانوم شروع کرد به گز کردن فروشگاه برای پیدا کردن یه عموی دیگه، با همون لباسا! ... از فکر و خیالاتی که به سرم زده بود خندهم گرفته بود. امبر، که مثل من داشت اون ماجرای ساده رو دنبال می کرد، با آرنج زد به من و گفت: «به چی داری می خندی؟»

- بین ... این خانوم واسه چی برای پوشیدن لباس ورزشی رفت توی اتاق پرو؟

- خب، واسه اینکه نبینن!

- دقیقاً چی رو؟!

امبر آروم دستش رو برد بالا که اشاره کنه به خانومه. به نظرم می خواست یه چیزی بگه. اما، بعد از یه کم فکر کردن، زل زد به من. دستش رو آورد پایین و بعد ... زد زیر خنده. همون طور که غش غش می خندید، گفت: «واقعاً فکر می کنی چقدر به این مسئله فکر می کنه؟»

- مطمئنم که اصلاً فکر نمی کنه!

- من مطمئن نیستم که بقیه شون هم فکر کنن!

به نشونه تأیید سری تکون دادم و با خودم گفتم: «فروشگاهای فرانسه اتاق پرو می خوان چه کار؟» امبر دستش رو برد سمت رگال شلوارای ورزشی. یه شلوار طوسی رنگ برداشت و به من گفت: «قشنگه؟» راستش به نظرم قشنگ نبود؛ اما بد هم نبود. شلوار بود دیگه! شلوار. صدایی از پشت سرمون گفت: «خانوما، می تونم کمکتون کنم؟» همون آقا بود؛ متصدی البسه ورزشی که سر بزنگاه غیث می زد. امبر پرسید: «فقط همین شلوار ورزشی رو دارید یا مدلای دیگه ای هم ...» که طرف دوید توی حرفش و گفت: «برای چه کاری می خواید استفاده کنید؟» امبر گفت: «برای ورزش!»

- متوجهم! چه ورزشی؟

- برای دویدن.

طرف سمت یه رگال دیگه ای رفت و یه ردیف شلوارک رنگ و وارنگ نشونمون داد و گفت: «بفرمایید ... لباس برای دویدن!» امبروژا، که همچنان شلواره توی دستش بود، گفت: «اون که شلوار ورزشی نیست!»

- شما گفتید می خواید بدوید! این برای دویدن. مناسب تره. زیباتر و جذاب تر هم هست.

- اما من شلوار برای ورزش می‌خوام.

- با شلوار که نمی‌شه ورزش کرد (!).

- چطور چنین چیزی ممکنه؟ این اسمش شلوار ورزشیه! از اسمش معلومه باهاش می‌شه چه کار کرد؛ مگه اینکه دویدن توی فرانسه ورزش محسوب نشه!

طرف به وضوح خوشش نیومد. شونه‌هاش رو انداخت بالا و گفت: «هر چی هست همونه که اونجاست.» و رفت. امبروژا شلوار رو گذاشت سر جاش و گفت: «من هیچ وقت نتونستم خودم رو قانع کنم که شلوارک بپوشم واسه ورزش. آخه می‌گم وقتی با شلوار هم می‌شه همون کار رو کرد چرا باید شلوارک بپوشم؟» به نظرم یه کم دلزده شده بود که آقای دیگه‌ای، که چند ثانیه‌ای می‌شد از دور داشت ما رو نظاره می‌کرد، اومد طرفمون و گفت: «به نظرم همکارم نتونست کمکتون کنه؛ نه؟» این یکی چقدر مهربون بود! امبروژا با بی‌حوصلگی گفت: «مهم نیست! دنبال شلوار ورزشی می‌گشتم که ندارید.» طرف با روی گشاده و خندون دستش رو به سمت امبر دراز کرد و گفت: «با من بیاید. فکر می‌کنم من بتونم کمکتون کنم.» امبر خوشحال شد؛ خیلی خوشحال. خندید و این بار خیلی مهربون‌تر گفت: «مرسییییییی!» و راه افتاد که متصدی مهربون دستش رو گذاشت روی شونه امبر و همون‌طور که با خنده حرف می‌زد اون رو با خودش برد سمت دیگه‌ای. امبر با توجه به اونچه در دینش بهش یاد داده‌ان خیلی خوب حدود رو رعایت می‌کرد؛ اما اون حدود کجا و اونچه باید در واقع رعایت بشه کجا! اشکال از امبر نبود. اشکال از قوانین ناقصی بود که بهش انتقال پیدا کرده بود.

عینکای شنا رو برانداز می‌کردم و تصور می‌کردم هر کدوم می‌تونه آدمیزاد رو چه شکلی بکنه که یه نفر با صدایی بلند و جیغ‌وار گفت: «نه! شعور می‌خواد که تو نداری ... احمق!» برگشتم. خانومی که نیمچه لباس به تن چند دقیقه قبل راه افتاده بود یه متصدی پیدا کنه خطاب به مردی که قطعاً متصدی نبود این جمله رو گفته بود. چند نفر داشتن نگاهشون می‌کردن. اما کسی چیزی نمی‌گفت. خانومه با عصبانیت وارد یه اتاق پرو شد. بعد از یه دقیقه، همون‌طور که بی‌وقفه زیر لب غر می‌زد، از اتاق اومد بیرون و لباس رو انداخت روی قفسه‌ای و رفت. نفهمیدم چی شد. اما از شواهد و قرائن حدس زدم اذیتش کرده بودن. دلم سوخت! اون زن حتماً زن خوبی بود که از رفتار اون مرد اون قدر عصبانی شده بود. اما کسی بهش نگفته بود این آزار می‌تونه به تبع پوشش خودش پدید بیاد؛ یعنی خودش باعث وقوع اتفاقی می‌شه که به شدت آزارش می‌ده.

امبر رو دیدم که داره به سمتم می‌آد. قیافه‌ش در هم بود و برعکس مسیر رفت، که خوش و خندان بود، حال و روز خوشی نداشت. رسید به من. گفتم: «شنیدی صدای اون زنه رو؟ همون خانومه بود!» گفت: «آره، شنیدم. دیدی مرتیکه چه کار کرد؟»

- نه، حالا تو مطمئنی عمدی بوده؟

- اینا مریضان ... مریض ... یکی مثل همین پسره که من رو برد شلوار نشونم بده. بیا بریم. حالم خوب نیست.

- چرا؟ چی شده؟ ... مگه اون پسره چه کار کرد؟

- فکر کرده من هم مثل خودش یه لاییک بیچاره‌م که هر چی دلش بخواد بتونه بگه ...

ناراحت بود. صورتش سرخ شده بود. بهش گفتم: «می‌خوای بریم مرکز لباسای ورزشی؟ حتماً اونجا لباسا تنوع بیشتری داره. هان؟ می‌خوای؟» سرش رو بالا انداخت؛ یعنی نه. فکر

می‌کنم کلاً بی‌خیال لباس ورزشی شده بود. دستش رو روی شونه‌ش می‌کشید؛ همون طرفی که پسر دستش رو روش گذاشته بود. من هم قبلاً این کار رو کرده بودم؛ وقتی حیوون چندش‌آوری روی بخشی از دستم راه رفته بود. این تنها راهی بود که حس قبلی زودتر از بین بره! دوستم حالش گرفته بود. ناراحت بودم. رفته بودیم تفریح کنیم! دیدید چی شد؟ از اتفاقی که افتاده یا حرفی که زده شده بود چیزی نپرسیدم. به اندازه کافی ناراحت بود. نمی‌خواستم موضوع براش یادآوری بشه. از فروشگاه رفتیم بیرون.

با دقت بیشتری نگاه کردم به لباسایی که تن مردم بود. چقدر زیاد بودن زنایی که چیزی توی مایه‌های همون نیمچه‌لباس ورزشی تنشون بود و توی خیابون در حال پرسه زدن و خرید کردن بودن. گفتم: «هه‌هه ... کل شهر اتاق پرووه!» نمی‌دونم شنید یا نه؛ امبروژا رو می‌گم. هنوز داشت زیر لب غر می‌زد و قدمای تند و سریع برمی‌داشت و فقط به روبه‌رو نگاه می‌کرد. گفت: «چرا فکر نمی‌کنن که شاید یه نفر مثل اونا نباشه و خوشش نیاد؟ هان؟ چندشم می‌شه وقتی این‌طوری دستشون رو می‌زنن به من. می‌فهمی چی می‌گم؟» من فقط چند بار تجربه رد شدن سوسک از روی دست و پام و یه بار هم نشستن شب‌پره روی دستم رو داشتم. پس جوابی ندادم. اما تقریباً می‌فهمیدم چی می‌گه!

بعد از چند دقیقه ادامه داد: «هر چی فکر می‌کنم می‌بینم باید قانونی برای لباس پوشیدن وجود داشته باشه. لباس پوشیدن ربطی به دین نداره. به شعور مربوطه.» بعد با هیجان بیشتری ادامه داد: «حتی به امنیت ... متوجهی؟ به امنیت یه زن می‌تونه مربوط بشه.» نگاهی به مانتو و شلوار و مقنعه من انداخت. چند لحظه‌ای سکوت کرد و بعد آروم گفت: «تو چه می‌دونی من درباره چی حرف می‌زنم ... خوش به حالت!»

عجب اتفاق نابی‌افتاد! عجب جمله بی‌نظیری گفت! توی چه موضع افتخارآفرینی گیر کردم! وقتی دینی دارم که پیش از گرفتار شدن راه و چاه رو نشونم داده، مگه به جز احساس رضایت و لبخند زدن کار دیگه‌ای هم در اون موقع می‌تونستم انجام بدم؟

فردا اون روز برمی گشتم ایران. بعد از یه سال برمی گشتم ایران؛ بعد از یه سال تجربه های جورواجور و عجیب و غریب و خاص. اون قدر ذوق داشتم که نمی شد توصیف کرد. بعد از یه سال برمی گشتی و همه اونایی رو که دوستشون داشتی می دیدی؛ همه شون به علاوه یه کوچولو که قبلاً نبوده و تو بدون اینکه هیچ وقت اون رو دیده باشی دوستش داری. پسر کوچولوی برادرم دیگه چهار ماهه شده بود!

دو سه روزی بود که چمدونم رو بسته بودم و همه چیز آماده بود برای ترک کردن چندماهه خوابگاه. دو روز پیش از اون روز رفتم مرکز سفورا که جمیع خاندانِ عطر و ادکلن اصل رو می شه اونجا پیدا کرد. یادم بود مادرم همیشه می گفت که دوران کودکی یه عطر یاس کریستین دیور براش آورده بودن که خیلی اون عطر رو دوست داشت و تموم که شده بود دیگه اصلش رو پیدا نکرده بود. کلی صبر کرده بودم تا زمان حراج سفورا برسه. با خوشحالی رفتم توی فروشگاه و اون عطر رو برداشتم. زمانی طول نکشید. چون از قبل نشون کرده بودمش و چند روز یه بار هم سری بهش می زدم که مطمئن باشم سر جاشه! عطر رو که بردم حساب کنم دیدم با همون قیمت اصلی می خوان بفروشن و هیچ تخفیفی برام قائل نمی شن. گفتم: «ببخشید، گویا شما الان توی حراج هستید؛ نه؟ پس ده درصد تخفیفی که روی در و دیوار خبرش رو دادید چی؟» فروشنده گفت: «بله، اما چند تا عطر هست که هیچ وقت بهشون تخفیف نمی خوره. یکی ش همینه که دست شماست.»

برای اینکه خودم هم کمک کرده باشم تا بهتر بتونید قیافه من رو توی اون لحظه متصور شید، فرض کنید بارون داره می آد و شما از یه نفر بپرسید: «مگه بارون آب نیست؟ مگه بی رنگ نیست؟ چرا چند قطره نارنجی رنگ ریخت روی سر من؟» و اون بهتون بگه: «بله، اما بین اون میلیاردها قطره گاهی دو قطره هم آب هویج می باره. همونه که الان باریده روی سر شما.» خب، این از قیافه من!

باری، عطر رو خریدم. بعد فکر کردم: «اگه گرون تر هم بود، به اینکه مادرم بعد از سال ها عطری رو که دوست داره هدیه می گیره می ارزه.» لایه لای لباسا و وسایلم می چرخیدم و از طرفی تمیزی اتاق رو، که باید کاملاً تمیز تحویل می دادم، چک می کردم. همه چیز آماده بود. همه چیز خوب و عالی و خوشحال کننده بود. فقط ... فقط دلم برای امپروژا خیلی تنگ می شد. وقتی دوباره برمی گشتم فرانسه دیگه اون اونجا نبود و برگشته بود امریکا. یهو احساس کردم دلم خیلی براش تنگ شد. راه افتادم که برم اتاقش. یه بسته شکلات هم بردم. فکر کردم: «شاید آخرین چای و شکلاتی باشه که با هم می خوریم.»

گفت: «بیا تو.» در رو باز کردم. پشت میز نشسته بود. دو تا دستاش رو گذاشته بود پشت سرش. تکیه داده بود به صندلی، بی حال و بی حوصله. رفتم کنارش و احوال پرسی جانانه ای کردیم. چشمم که بهش افتاد غصه دوری ازش چند برابر شد. اما سعی می کردم به روی خودم نیارم. انگار اون هم سعی می کرد چیزی به روی خودش نیاره. هر دو خنده های مصنوعی تحویل هم می دادیم و به زور درباره چیزای بی سروته حرف می زدیم. انگار هیچ اتفاق خاصی قرار نبود بیفته. انگار صبح روز بعد باز بیدار می شدیم، می رفتیم دانشگاه، عصر برمی گشتیم، و با هم شام درست می کردم. تا اینکه امیر بی هیچ پیش زمینه ای گفت: «تو فردا می ری ایران.»

- آره، اما دو ماه دیگه برمی گردم.

- اون موقع که دیگه من اینجا نیستم.

- بدترین قسمتش همین جاست. خیلی روزای خوبی داشتیم. دلم برای لحظه لحظه‌ش تنگ می شه.

...

فقط خندید.

- من اصلاً قرار نبود پیام این شهر! هیچ وقت هم حکمتش رو نفهمیدم. اما خیلی خوشحالم که اوادم اینجا. اگه نمی اوادم، الان یه دوست خیلی خوب رو از دست داده بودم.

به لپ تاپش نگاه کرد و گفت: «من هم قرار نبود پیام این شهر. اما اوادم. حالا می تونی حکمت اوادم هر دومون رو از من بپرسی!»

من و امبروژا مسخره بازی زیاد درمی آوردیم. اما اون روز اصلاً و ابداً فضا به سمت شوخی نمی رفت. جدی ترین حرفای عمرمون بود انگار! حتی در شکلاتا رو باز نکردیم. امبروژا گفت: «می خوام یه چیزی رو بهت بگم.»

- چی؟

- می خوام بدونی که هیچ وقت تصورم از مسلمونا چیزی نبود که اینجا و توی این مدت دیدم. من توی امریکا با مسلمونا در ارتباط نبودم. اونچه از جامعه یاد گرفتم هم هیچ شباهتی به چیزایی که توی این مدت شنیدم و دیدم نداره. هی دختر ... من تازه فهمیده‌م که مسلمونا خودشون هم چند جورن!

- مگه مسیحیا فقط یه جورن؟

- نه، نیستن. همین دیگه! من نمی دونستم این چیزا رو. من حرفای تو رو یادمه؛ بحثایی که توی اون آشپزخونه و سالن می کردیم. ببین، من توی این مدت خیلی فکر کردم؛ به همه چیز. من فکر نمی کنم حرف شما اشتباه باشه. حداقل می تونم بگم جواب خیلی از سؤالام رو توی این بحثا گرفتم. دین تو به نیاز من نزدیک تره. این رو می فهمم. حالا دو راه دارم. یکی اینکه مسیحی بمونم و همیشه نگران این باشم که اگه اسلام حق باشه چه کار کنم یا اینکه مسلمون بشم و به خدا بگم اونچه رو فکر می کردم درست تره و اون قدر که عقلم رسید انجام دادم. تو نظرت چیه؟

امبروژای عزیز من! چقدر صادقانه و سالم حرف زد. چقدر اون دختر به من نزدیک بود؛ نزدیک دلم، نزدیک همه لحظه‌هایی که دعا می کردم. اما اون هنوز خیلی از دستورای دینی اسلام رو نمی دونست. خیلی فکر کردم و دیدم اون با دونسته‌های نصفه و نیمه می خواد مسلمون بشه و اگه مسلمون بشه و جا بزنه، خیلی بدتر می شه. گفتم: «عزیزم، حرفات خیلی عاقلانه‌ست. اما لازمه اول اسلام رو کامل بشناسی، بعد تصمیم بگیری. امروز به من می گی می تونی مسیحی بمونی یا مسلمون بشی. این برای اسلام آوردن کافی نیست. صبر کن تا روزی که ببینی غیر از اسلام نمی تونی دین دیگه‌ای داشته باشی. اون روز وقتشه.» گفت: «یعنی چه کار کنم؟» گفتم: «درباره اسلام زیاد بپرس و زیاد بخون و تحقیق کن. اگه نیاز بود، برات از ایران کتاب می فرستم. اگه خواستی بیای ایران هم مهمون ویژه منی.»

دلم می‌خواست خیلی بیشتر از اینا براش کاری انجام بدم. دلم می‌خواست با خودم ببرمش ایران. امبروژا اگه بزرگ‌شده یه خانواده مذهبی ایرانی بود، قطعاً توی صف اول انقلابیون جا می‌گرفت.

خیلی راضی بودم از اینکه خدا خواست به اون شهر برم. توی دلم می‌گفتم: «خدایا، شرمنده که زود ابراز نارضایتی می‌کنم؛ قبل از اینکه بفهمم چی برام در نظر گرفته‌ی.»
صبح روزی که باید می‌رفتم چند نفر از بچه‌ها بیدار بودن؛ امبروژا، ریاض، مغی، ... تا جلوی اتوبوسی که به ایستگاه راه‌آهن می‌رفت دنبالم اومدن. با مغی روبوسی کردم و ازش قول گرفتم عکسای عروسی‌ش رو با دینش برام بفرسته. برای ریاض آرزوی موفقیت کردم و اینکه در مسیر حق بمونه. و امبروژا ...

بغلش کردم. بغلم کرد. چقدر گریه کردیم ... هیچ حرفی نزدیم ... حتی خداحافظی هم نکردیم. بهش نگفتم که بهترین دوست من توی فرانسه بوده و خواهد بود. نگفتم که هدیه خدا بوده برای من توی دنیای خدانشناس و بی‌دین فرانسوی. نگفتم که خیلی خیلی دلم برای ثانیه‌ثانیه‌هایی که با هم بودیم تنگ می‌شه؛ برای لحظاتی که غذا درست می‌کردیم، لحظاتی که با هم بیرون می‌رفتیم، و ساعتای طولانی‌ای که با هم بحث می‌کردیم. نگفتم که دلم می‌خواد فکر کنم که وقتی برمی‌گردم باز هم همون جاست. نگفتم که احساس می‌کنم «دنبال حق بودن» مهم‌ترین عاملیه که اختلافات رو ناپدید می‌کنه؛ که اون قدر که اشتراکات اعتقادی آدم‌ها رو به هم نزدیک می‌کنه اشتراک زبان و ملیت و رنگ و نژاد حرفی برای گفتن نداره. نگفتم که چقدر از روزی که بهم گفت احساس می‌کنه از دو تا خواهرش بهش نزدیک‌ترم احساس مسئولیت براش بیشتر شد. نگفتم که خداحافظی از نزدیکان سخته و حالا می‌بینم اون هم از نزدیکان منه. نگفتم که چقدر براش دعا می‌کنم و به مهربونی خداوندمون یقین دارم که دستی رو که به سمتش بلند می‌شه و عاقبت به‌خیری طلب می‌کنه پس نمی‌زنه. نگفتم ... هیچ‌کدوم رو نگفتم ... و اون هم درست مثل من هیچی نگفت. هیچ‌کدوم از جوابایی رو که شنیدم نگفت! فقط گریه کرد.

بدیهیات نیاز به بیان شدن ندارن. نیاز نداری بهت بگن خورشید توی آسمونه تا بفهمی نورش داره چشمت رو می‌زنه. اشکا چه حجمی از اطلاعات رو جابه‌جا می‌کنن! چند گیگا؟ ... چندصد گیگا؟ ... نمی‌دونم.

دیگه نگاهش نکردم. دندونام رو روی هم فشار دادم، بلکه اون گریه بی‌موقع تموم بشه و نشد که نشد ...
سوار اتوبوس شدم. ننشستم. از بالای پنجره که باز بود دستم رو بردم بیرون و براشون تکیون دادم. لحظات آخر امبروژا بلند گفت: «اگه همدیگه رو ندیدیم ...» اتوبوس حرکت کرد. بلندتر داد زد: «اگه دیگه هم رو ندیدیم ... روز ظهور همدیگه رو پیدا می‌کنیم. باشه؟»

حتماً امبروژا! قول می‌دم هم‌رزم خوبم.

و این بود خداحافظی دو بچه‌شیعه از هم. هنوز اون لحظه رو یادمه ... انگار همین امروز صبح بود.

دانلود کتاب های بیشتر از وبسایت متابوک به نشانی

MtBook.IR

[\[←۱\]](#)

ENSAM

[\[←۲\]](#)

Ecole

[\[←۳\]](#)

Tours

[\[←۴\]](#)

CPNI

[\[←۵\]](#)

Angers

[\[←۶\]](#)

Richir Simon

[\[←۷\]](#)

Herve

[\[←۸\]](#)

Patrick

[\[←۹\]](#)

Henri

[\[←۱۰\]](#)

Lorence

[\[←۱۱\]](#)